كتاب
سبحه جامی
وجلاء الروح
جامی
وجه الاحرار
جامی
وديوان فرشته
وانيس العشاق

سبحهٔ ملا جامی وجلاء الروح ملا جامی

نور وجه الاحرار

كتاب فی علم

صاحبه علی قلی

سبحة الابرار

انيس العشاق

15

١٥

T.C. 1923 Kütüphanesi
HACI MAHMUD EFENDİ Vakıf Kütüphanesi
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3932
Eski Kayıt No:

سبحهٔ جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بجنون کرخفتم
نحجند چو غنچه عاقبت بشکفتم
ازکش مکش چرخ پی‌ای آشفتم
گر گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات فضل بر صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق ثقوب آن در رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بان سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بیمقدار است ریخته و خزف پارهٔ چند بی اعتبار

با یکدیگر امیخته لعلی ... لایق طبع و دیوانها کارسیت زیانع نظر انداز ... دانداز وزدر ... کمالات آن اقتباسات ... ستان ... خیالات ... آلوده ... معنی را ... چون حال ... الحق ...

شعر

جای آنکه ... شکسته حالست
وزدرست زمانه پایمالست

باشد

باشد نظر خجسته فالی
افتد بچنین شکسته بالی

یارب بمسبحان افلاک
روشن نفسان عالم خاک

کین سبحه که جمله تاب و پیچ است
هر چند که جمله تاب و پیچ است

با اهل صفاش روبرو دار
وز دست معاندان نگه دار

تاجور ساختن این شاهد غیبی بجای شاهی تاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدی باسم الله الرحمن
الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم ازنم این آب حیات
زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامهٔ مشک افشان را
تا معطر کنم این عنوان را

نافهٔ آهوی تاتاریست این
نفحهٔ طبلهٔ عطاریست این

خوش نفس غنچهٔ باغ ارم است
تازه رس میوهٔ شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد
لوحه بر نافهٔ لاریب نهاد

نقش هر لوح که این حرف وفاست
طالبان را در فردوس لقاست

خرم آنکس که ازین در جو بیافت
بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگرف
که درو درج بود حرف بحرف

شنوانی که زنی از نی دم
تا نمبدی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده به این نام پسند
لب از هر چه جز این نام ببند

سینش از کنگرهٔ طارم عرش
قیرگون گشته بکافوری فرش

نقش هر لوح که این حرف وفاست
طالبان را در فردوس لقاست

یعنی از سین ... گوهر ...
... صبح ... نسیم
... از باغ نعیم
روزن ... عدو ... اخاری
... جان ... سماری
... چشم ... نظام
... نطق ... بکام
... گردان ...
... خورشید ...
... درکلوی ...
... اسم ...
... خاطر ...
... شمار
... بجز از ...

ابروی نون وی از قبله راز
داده جنبش ز وی آغاز نماز

یافته غیرت ز آیات جمال
غیرت کامله اش نعت کمال

حرکاتش ز دفور برکات
داده جنبش به آثار حیات

سکناتش به سکون ره نمای
روح را در کنف فضل خدای

نقطهایش چو فروزنده نجوم
شیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید کز و شانه نماست
فارق معنی شدت ز رخاست

جای این شاهد پاکیزه غیب
که دهد نکهت پاکیش ز جیب

شیوه جلوه نمایی تو یافت
صورت چهره کشایی تو یافت

گردی از بسمله تاج افرازش
عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر
هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر همه توحید و توشیح
ان مخدره بر شاخ تحمید

انما الله اله واحد
فهو المنعم و هو الحامد

مینهد شکر نعمت بدهان
میکند شکر گزاری بزبان

شکر فضلش چو عطایی دگر است
باعث شکر و ثنایی دگر است

کی شود در نظر دیده شناس
منتهی سلسله شکر و سپاس

هر که جانبخش بود در بدنی
گر شود هر سر مویش بدنی

باشد از هر دهنی گشته زبان
هر سر موی لب نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کند
پرده از نوی و کهن باز کند

رنگ مثلی حبابست و لیل
که پدید آمده از لجه نیل

زالجه در کارگه بو قلمون
از شکاف قلم آورد برون

طرفه نونیست نگون چرخ برین
نقطه حلقه آن گوی زمین

هر که پی برده باین خوش رقم است
عارف نکته نون والقلم است

دور اهش که رود دلی زده کم
رخش او راست فلک پیش علم

اینک ابلق بنگر بنا بد حال
میخ انجم شده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای
تهد حادثه زلزله پای

هر سر کوبش از سنگ جبال
کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک آمد
بانگ موج خوشش لمن الملک آید

گوش ماهیش چو این حرف شنید
با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گر تهی داشت دهان
لله الواحدش آمد به زبان

واحد است او و زماهی تا ماه
همه بر وحدت او بینند گواه

نیست او را شریک وحدت هیچ
همه آیند و باقی همه هیچ

هست در دایره لیل و نهار
پالی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت و رشش
آب آیینه ز روشن گهرش

باد از غالیه سایی اندوز
مرغ از نغمه سرایی آموز

نسبت جیب سخن از غنچه گره
یافت گرد چمن از سبزه زره

در دست مجوس بنا ناموس سپهر
از دم حادثه شمع مه و مهر

باد اولی انجخه مرغان فصیح
داده دانه پی قوت تسبیح

نقل حکمت نه بگنجینه دل
زیب ظلمت بر آرایه دل
دامن داغ جگر سوختگان
شادی جان ز غم گشادگان
شد جان از غم اندوه هان
صبح عیش از شب شدگان
مونس خلوت تنها شدگان
دیده روشن ز نور صبح
تیر باران فکن از نور صبح
از صفا باده ده از لاله
پرده عصمت گل پرینان
پرده عصمت و دین کشان
ملک تن ز تو تشنه دوش
ملک دل ز تو تشنه دوش

چون بخور کردن نهی آمد فن او   لعن شد طوق ته گردن او
پشت در کینه و سر محکم کرد   روی در دوسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش ترسن داد   ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد   دانه آتش در دهن دام نهاد
کرد عصیانش بر فرشته نشست   پشت عهدش ز عصا او بشکست
دولتش برده ظلمت آراست   توبه آتش بانگ ظلمت برداشت
تابش مشعله تاب علیه   رحمت انوار هدی مهدیه
تا که در ظلمت بر مشعله ایم   طالب نوری از آن مشعله ایم
خیز جایی که مناجات کنیم   روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو کز آن مشعله نوری برسد   جان ز نورش بسپهر وری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کعبه استوار زدن

ای حیات دل هر زنده دلی   سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران   کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازندهٔ پیروزه رواق   شمسه افروز کش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان   عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده   در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان   خان خورسند روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم   حارس گنج بعید کوه طلسم
دیر پیرای لحد بستهٔ دلان   زنده پیوند دل از خود گسلان

لب پر

لب پر از خنده ز تو غنچه باغ   داغ بر سینه ز تو لاله باغ
غنچه تنگدل باغ توییم   لاله سان سوخته داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغیش نبست   زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه بغیر تو رقم کرده تست   گرچه پرورده تو پرورده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی   پرده بردار که بی پرده بهی
تازه رسن قافله باز پسان   بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن   سلک این سلسله را برهم زن
آتش بر اساس جهان از جایی   در فکن پایهٔ کرسی از پای
خیره کن بر شجر سدره چمن   خرمن پنج کن شاخ شکن
بر خم زنگ فلک سنگ انداز   رخنه آتش در خم نیرنگ انداز
زنگ او تیرگی است و شکی   بزدا زنگی او را زنگی
رنج و راحت که چنین بی زینت است   اثر زنگ زر بهای و نیست
هست زنگ همه زرین رنگی   دست بیلی شده ز انگشت نمای
مهره را بفکن طشت زبام   تا برآید برسوایی نام
پرده بر داده نشینان ندرند   وز سر پرده دری ارکه زند
کمر بسته چو ز ابکشایی   گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بزمین   چند باشد فلک بزم نشین
جامه تیره کش زانکشتنش   بل گره انگشت نهی کن مشتش
دیوار عناصر که بپاه   رشید هست به دن و حلقه که

خوره کوه ... ادهم
خوره کن سلک عدم
شو از آن ... بکار
ابر ابر ... دور ...
تا شود ...
ز آتش ... شرار
بحر ... ز بن ...
باد ... ز بم ...
خاک ... ز ...
تا ... فلکها
ساز از آن ...
تا ... دو بینم
تا ... ز غنچه بیم
گاو ... دو دم
نیست ... ز ...

بر القصه بود رنگ نمای / همه زآینه هستی زدای
تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را / جام صورت مشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ فنی به رنگی روی / یابد از گلشن بیرنگی بوی
اولین زاده قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است / که ثمر زاشده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آمد بشمار / وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه / که ز بهر او ارجنت و دانه
قبله بنده و آزاد وی است / علة غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را / وز درش کارگشایی همه را
طرفه نازش که بآن ناز رواست / گرده نعلین ز نه چرخ رداست
آدم اینک شرف سر همه را / تاج سر کرده بپایش همه را
گل شهر دو جهانست بلی / بهترین شهری و گلی ز و مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش

بوی لطفش به براهیم رسید / گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیای مسیحی آموخت
رفت بر قافله فاقه کشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
نوح آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکه دولت نو ساخت
سرو بی سایه‌اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحرت ایمان اوست / نیز جاشکه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / پرضیا مشرق از و تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یکمشت لیم / بر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین پس عجبتر عجبی / که شنودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن سر عرش کشید / خرقه را کند و به اوجش برسید

از سواد خط اگر دیده بیست — بکمال نرسد هیچ شکست
نور بود او ز خط تیره و ظلم — نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند — قصر دین را چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست — که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند — قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق‌اند اکنون کم — رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بنور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت تهامی مطلع — مدنی مهد یاسینی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز — لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری — وحی منزل ز لبت گفتاری
طره‌ات تسود همه سوداها — انتخابی ز رخ و نقش طه
قاب و قوسین عیان ز ابرویت — نقش حم ز خم گیسویت
با توآنان که در جنگ زدند — درج یاقوت تر از سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند — ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حمله گران — در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد — رشتهٔ لولو تو مرجان شد
کس نگر داشت ز دل سنگینی — در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت — خسته از سنگ جنبلیان طلبت
یعنی از کوشش خصمان ز ورنگ — دوری خواجه ازین لیس لبت

[illegible] (marginal verses)

فلک

فلک از غیرت خاک آشفت — شبی گفت ترا با عفت
چند در حجلهٔ تنها خفتن — حجره از گرد فنا نا رفتن
چند در بستر خفا بنشستن — در بر من خاک‌نشینان بستن
چند از سنبل تر بیگانه — دل بصد شاخ نشنید شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار — خانه هر سو بود تیره و تار
چند نعلین به پابوس تو فرد — جفت باشند بهزاران غم و درد
خوابت از هفتصد و ششصد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر — کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سرمه کش نرگس عالم‌بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش — حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای — از در حجرهٔ رمان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز رخسان — سرکش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی‌قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدر آن پرده هر زندیقی
ذرهٔ عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره‌سری
خون‌فشان کن رخ عثمانی — زیر بر کشف وفا بارانی
پنجه در کن اسد اللهی را — پوست برکن دد روباهی را
ظالمان را بی کاری بنشان — آبشان ریز و غباری بنشان

[illegible] (marginal verses)

بار و جال و شان بر ... / به پایان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید به دامان تو اند

خاصه جایی که بکین بند بست / خشم گریبان بشکر خشن بست

بهره نیست ز طاعت ورش / لب بجنبان بشفاعت گرش

بو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره زنی دیو [illegible]

در دعا و دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و اسعد ای فرید رفعت تاجداری که مایهٔ تخت تاجداران نبای خدمت ایستاده او

چون نی خامه شد انگشت‌نمای / بنوا سازی توحید خدای

دلکش از زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت

به جوان زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف

جای بیضه گیتی رفتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن ز ابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی در گردد

ور برو زر کند از جود نثار / هست دینار شود دست چنار

خیل اعدااش کی دست رسند / دست در هم زده یکمشت خسند

ای فرد داده جمال ابدت / نام نکو ز ازل نامزدت

سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز است درو نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است سوی مغز گرای

نیک نام آمده بجز و بری / نامزد شو بنکو نامتری

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تو اند / جرعه پرورد می پاک تو اند

گنج ده گنج فشان هر دو توی / تاج ده تاج ستان هر دو توی

سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت

هست ... سخن نیک بسی / چون برو در ره ثنای تو بسی

حرف اگر بود این گنج ... / که شود ظرف ثنا ...

بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چه دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردد ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب تافته و یافته باد

یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته امل عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر در چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر در رفتم / همه را الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
رسله رسله برهم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بدان آورند / دعوی لحن و تسبیح کنند
مهرهایش ز خود مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایره گرد دین / رشته شمع شبستان یقین
شده هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یکی از دل گره جهل گسل
از تعینت که درهای فتوح / زو گشادست بجلوتگه روح
گر ازین سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کنی ادیره گوش / بدو سه عقد در آن افروش
لوکه چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ گل سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق پوش

سبحه عقد ثریا بیست است / که گهرهای ازین سبحه بسفت
واست ... ز گوهر بگفت / گفتم این رشته گوهر ... صدف است
که بود عقد بلور در افشانست / گرچه پیش سلاسل ... بنوشت
نور این سبحه ... صد عقد بنوشت / نور ان روی زمین را بگرفت
نور ان گشت و درین ... / نور ان چشم و جهان را روشن کرد
نور این دیده جان روشن کرد / نور این گوهر بحر کسی است
گرچه ان گوهر ازین درج نمی است / این ... ازان پایه بلند
... است ... / ... ازین ...

گرچه در سلک زبان آن بیش است / چون در آیی بشمار انبش است
کر انجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه این هم وطن ماه و خور است / این بخور رشید ازل راه بر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جیت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور هم سپر کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در بهار راه بستان بوی توان رسید محروم ماند که در پهلوی چپش طلبند

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آورده او / دل در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت برآی / تا بشد این راز بود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخوانابس نه نشناسی
دل شه و خرگه هست این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / زنگ خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود ازان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره ای از قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
نطق یک نغمه ز دستان دل وی / عنصر از زبان ... ازو وی
عنصر از زبان ... ازو وی / توده ای خاک ... ازو بنجش
یک نفس ... ازو / صفت دریا ... ازو
بر فلک ... / ... جهان ناخبری
... فاتم ازین / زیب ... نقش نگین
آسمانی ... ازل ... / گنج پنهان ازل ... منشور
نشر ... نامقطوع / میوه ... ناممنوع

گوی او دست خویش و نو یافت | رشته اش بهره کش و نو یافت
بلکه با در کف او دست خوشیم | بسته رشته او مهره کشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد | گرنه در دامن باد آویزد
کی شد سبزه سر از خاک چمن | رشته ابر نیفکنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما | هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست بی جان تو ار زنده بدل
زنده بودن بدل از صحبتست | وین هنر خاصیت آدمیست
بی دلی زنده چه مردار چه تو | زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل زنده بخود نتوان یافت | بگذر از خود چو بخود نتوان یافت
ای که در پهلوی جیفه نشینی | به اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که از پهلویش | دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد | خاک ره گل بجگر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی | برده زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز همنشینی | نه ز پر علمی و بسیار فنی
به که گر حاصل خود را سوزی | که بتحصیل چراغ افروزی
ره به خویشتنی آوردی | بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود نشینی بفراغ | روشنایی ندهد دود چراغ
بگرانی چه نشوی روی براه | که کند دود و بیت خانه سیاه

[illegible] ره نماید ز سوی مقصودش [illegible]

حکایت عین القضاة همدانی [illegible]

[illegible]

بس کسی اندر مدرسه رنج علوم | برده حاصل او کنج علوم
لیک از آن کنج بجز رنج ندید | بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد | راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت | ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست | سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست | بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از روشیش | برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش سر زد | وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأی شیئا الا و رأی | فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را دریافت | در یکی هر دو جهان را دریافت
دید یک واجب و ممکن برقع | روی او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور نیافت | بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما | دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده بپست | که بدو باد هوا را گذرست
هر دم از جنبش هر باد درشت | پشت آن روی شده روی شده پشت

[illegible]

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمیت اوست

ای قوی رابطهٔ اخلاص تو / خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنی و سخن پر گهر است / هر یک آویزهٔ گوش هنر است
در بلور این صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن او از پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / به ز پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک شرف نامه باوست / عقل را گر همه هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش و نگار سخن اند
دل که لب تشنه تاب سخن است / پخته و خام ز آب سخن است
طبع با خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را گرد ره رنیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین / دل بکش حرف سخن نقش نگین
که کند در ته زان مرکب جم / که بردم آورد از بند چشم
گوش ازان گوهر جم نکرد / چشم ازین غالیه سپید و ...

پیران این دایرهٔ بی سر و بن
... سخن ... سخن
توان ... سخن ...
... ایان ... سخن ...
گاه مدحت سخن ما ز در است
چو سخن گو ... ما ز ...
مدحت و ... ره ... سفر ...
چون ... سخن ... از ... است
دوست ... دوست ... از ...
رفت ... اجله ... از ...
پای ... سر ... اجل ... ره ...
... سخن ... ان ...
نیست ... ما ... پایان ...
نامه ... و ...
شاعر ... سخن ...
... ره ... سخن ...

۱۱

شرح دستور کمال ازلی است / دست بر دامن زوال ازلی است
نکتهٔ اصل بیان کرده اوست / چشمهٔ فرع روان کرده اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام / نغمه‌اش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل بکف دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
تا که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این نالش‌ها / و رنگ و بوی وی این مالش‌ها
جلوهٔ حسن ز و صافی اوست / سکهٔ عشق ز هر افی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از ز رصامت چه عجب
مس او به زر زده دهییست / ذکر زر در ره او بی زهیست
سخن و سحر یک آهنگ اند / زر و زر سنج بهم یکرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر ز رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بر کس محتاج / سکه از زر سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت بزر
لب چو زافسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایهٔ آن مظلوم که از تیر زبان بی یک جهت سجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

... بعدا ... او ...
... خاک ... سر ...
... سیان ... سر ... ر ...
چشمان ... روی ...
... ر سر ... زد ... تیغ
جله ... ز ... اش ...
... ین ... کار
... ران ... بر ... نوبت ...
... بر ... فرمان ...
... کار ... دار ... پیمان
... کار ... ا ... بهر ...
... چند ... شغل ...
کار ... ز ... احسان ...
... ره ... چند ان ...
... کار ... چند ...

از کهنه گرچه بدی شیوه تات | ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چون مار رسم ستم ورزیدن | چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع محتاج از آن تکیه شکفت | داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفه مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
گر از آن قوم فرومایه کسی | بر بیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول ز بودی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک بتو بخشیده شدی
ای زبان خود از که تو بند | پایهٔ قدر سخن از تو بلند

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی بامیزان طبع موزونی باید و در کف قبول افزود ویشی

بجز از شرح کمالت نتوان | بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جلالت ورد است | وآندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغی که شناخت | وز تقی نور چراغی که شناخت
به گزین زمزمه خاموش شویم | پای تا سر صدف گوش شویم
طبع جایی که ثناگستر تست | کمترین مرغ و فاپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد | پای دل بسته بجای دارد
عار دارد ز حدیث همه کس | بر زبان ذکر تو میخواند و بس
رخت ازین دایره بیرون دارد بس | نطق ازین قافیه موزون دارد بس

پا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | پیر عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس ز هم بگشاید | خالی از فرق دو گیسو باید
لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم فکن
بر رخ چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال | رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله در سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد | بطبق غالیهٔ تر بخشد
که بتمجید شود نغمه سرای | که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خویش حالان | نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان گردد داغ | گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ | در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد | ره زن باده پرستان گردد
گاه هم نامهٔ عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز | دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد | پرده‌سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سخن‌سازی او | وز شب شعبده‌پردازی او

بسمله تاج سر فرقان است / زانکه پسندیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن از بی وزنی است
چند باشی بزبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آیینه سر چشمه دل / سر چشمه شده آلوده بگل
گر نه سر چشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گل ناک شود
بایدت ار سخن آسودگی / پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشغله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از طوایف ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژده جانان می یافت / بر رخ دیده تو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت سر انکاری

دید در خواب که در پای فلک / [illegible]
[illegible]

خواب چون عقده انکار گشاد / رو بدان قبله اقرار نهاد
بر در صومعه شیخ رسید / وز درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بترازوی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش بدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
از صنع بدیدن سهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است
جانی غرق خجالت مانده / بر جبین آب خجالت مانده
نه ز گلشن سبزه احسان خیزد / نه از دانش نکته عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزه تست / دست امید بدریوزه تست
فیض از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسه وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند / حرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود حضرت آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نگوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوش تو ز شنیدن خبری

[illegible]

پس که این دایره گردان داشت | دور او گرد تو جاوید ان داشت

بر سر چتر مرصع که فراشت | بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر | کفه سازنده آن از مه و مهر

تا بمیزان چو دکان آراید | عمر بر خلق جهان پیماید

کیست کز دست ازل آتشناک | صبح چون اطلس کحلی زده چاک

سوزن و رشته ز خورشید افروخت | وصله زرد قصب بر وی دوخت

کیست کز طاق فلک خشت خم زد | زبیه او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد | نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گردآوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خون خواره | نیست از کارگذاری چاره

غیر واجب بر اهمین خرد | نتواند که شود هست بخود

چون ندارد هستیش نباشد از کی | چون بهستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی | ناید از وی صفت آب دهی

هر چه او را ز بود نشان | که بود مختفر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود | هیچ موجود درین عرصه وجود

نقش بی خامه نقاش که دید | نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار | حاجت اثبات بود واجب ناچار

همه را جنبش و آرام ازوست | همه را دانه ازو دام ازوست

زوست خفته نه از باد درخت | زوست فرخنده نه از گردش بخت

ابر از تشنگی تشنه نه آب | او دهد شادی بستان [illegible]

غنچه در باغ نخندد بی او | میوه بر شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار | کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کارگر آلت اوست | اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغز جوی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینه خویش | وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج بقا سینه تو | عرق نور ازل آیینه تو

بلی شو ز وادی برهان و قیاس | تو بجانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای | حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی | رو ز ران ارو نکنی هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی | نه بود دکه استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاید و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده | پای پیک ران عقل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری

گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شنوی قایه کوران جهان

گفت من عرق شناسا وریم / نیست کاری بشناسا گریم

هرکه بی بر بی من بشتا ... / هرچه من یافتم او هم یا ...

کار من نیست که کس را جدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ساحت هستی آفرید کار گفتن و طلب داشتن توفیق بر کوهر تحقیق سفتن

ای جهان از صفت و ذات تو پر / عالم از حجت و اثبات تو پر

هیچ جا نیست که نه غایب نیست / پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما کور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی خبری

گرچه جایی بود از بیخبر آن / چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری / بر کلش ابر عنایت باری

ندهش از نهره کل بکشایی / زنکش از چهره دل بزدایی

پابکاشانه قربت نهیش / می زخمخانه وحدت دهیش

عقد بنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان او ...

[illegible]

تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش

شنوی اهرمن و یزدان کوی / تافت از انجمن ایمان روی

عیسوی شد بسه گویی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز تر از دی شمار

کرده روی ولی هر نفسی / می بزی در ره ایمان هوسی

گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم دور / گوش دهر از در توحیدم

گاه گویی که من آن گلزارم / که دهد بر گل عرفان خارم

هرکه یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دهد از هر مویی

بزبان میزنی این لاف ولی / نیست زو موجب اینت عملی

هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند

هرچه باید ز مقال تو فروغ / ساردش حال تو مطلوب ... دروغ

نیست این راستی و رست ار روی / که چنان راست که گویی بشنوی

راه رو پس سخن راه بگوی / آنچه گویی بشنو آنگاه بگوی

دل بگرد دو زد و روبی صافی / چه ز یک رویی وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بکشای / وز دو رویی و دو گویی بازآی

سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه

گرچه قولت دم افراز زند / فعل تو نعره انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک

[illegible]

چار فصلی که بهر سال که هست / بهمین رسم و روش ره بسپرست
این موالید سه گانه که جهان / پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نو به نو بخشش کم آید نه فزون / از نهانخانهٔ ابداع برون
کار گاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو اب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب مرض او باعتدال نمی‌جست و تا قارورهٔ وجود یکی بشکست مرض وی از علاج دیگری بصحت پیوست

داشت آن شه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم
داشت هر یک چو مسیحا دردی / دست گیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار تدبیر علاج
لیک همپیشگی و همکاری / زد بریشان ره دولیاری
هر چه این کفتی آن وا دادی / هر چه آن بستی و این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد و بدانائی ساز / کان دو دانا به یکی آمد باز

زان یکی جان چو شنید چاره و سبب
قصه را کرد ز سر تا بعرضه و سبب
گفت ای کار ز تو نیابم همه سود
گفت ای کار ز تو روی نمود
این حیات است که یکی گفت خدای
گفت از آنها که ز این طرز سرای
گفت عارت کر این طرز بودی
که عارت ز یکی افزون بودی
گفت غرض از یکی دیگر بودی
گفت حالی که بر آن انداری
گفت خون ز حسد بر انداری
کار گردون ز نظام افتادی
کار از فلک دگر افکار شدی
فلک چون بگردد از فلک شدی
بر کردی بعدم جمله قدم
ملک سر بر زدی از ملک عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهودی و وجدی که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده / نامهٔ کار بهیهوده خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده / سکهٔ پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دوبینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسریان والی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی به وصال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند / که ازین پرده ببین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پردهٔ وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین بصد شعبده لعبت بازی

بیند آن دیده نظر خواب آلود
بنشسته خیالی که نبود
جلوهٔ آن نه نشستی با خیال
خنده و خوان دیده چون نیک بال
همان و بیان دیده بشنید از نعمی
بعد ازین خواب چو بیدار شوی
خارق پرده پندار شوی
سر در دست ز نظر و جود
سر نو که شنود نشود در شهود
وحدتی بینی خالی از دوی
ظاهر از کسوت با ما و توی
هستی ساده ز هر مرد و نشان
بیش تو از مرتبه اسم و بیان
در همه بساری با وهم و عقول
برتر از مرتبه فهم و عقول

وز همه عاری پی نقص زوال / مشتغل باشنده از حال بحال
جلوه اوش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف و نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وآن حقایق ز درون عکس افگند / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس درین آینه آب / ذات یک عین ز اعیان [illegible]
اول آکنت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از ان موج ظهورش بر زد بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس انجم ان رونق زر
نه فلک بر ورق حسن نگاشت / هر فلک دوره دایم بر داشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در وی پی نکو بختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت از ان تخت بلند / جسم منش بحجب وراثت فکند
دید و دانست که موجود کلیست / در همه شاهد و مشهود کلیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست
ز رف بحر لجیت پر از ذات حباب / موج زن آمده از کل جهات
پر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا اختر سیاحش خوانند

همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
شیر مین گردد شان چشم شهود / غرق گردند بدریای وجود

حکایت ان ماهیانی که گوهر حیات واجب وجود دریا جستند و نادر جکی نا جسته در بار اساختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همین راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم / رو درین گفت و شنید آمده ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو دست توانایی یافت
هر کجا بی نگرم اوست همه / هر طرف میگذرم اوست همه
ماهی چند رسیدند انجا / از وی ان قصه شنیدند انجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در لجه چو صدف جا کردند / گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / پی نهادند بنومیدی گام
از قضا صید گری دام نهاد / راه ایشان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صید گر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند / خویش را راه سوی بحر آوردند

در صدف رفت گوهر انسان است
نقد گشت وز غلط آن است
نقد گشت یکی وقت شمار
نامور بیست یکی و زان افزون از اسرار
تا موهاش آمده افزون [illegible] مقیم
[illegible] بر وحدت [illegible] ساحت [illegible]
از [illegible] بیاب
[illegible] و [illegible] یکی اری
وز دو نای [illegible] و اردی کم
[illegible] علم و عیان وردی کم
[illegible] دو جهان [illegible]
در همه [illegible] صفت گشت ای
مانده [illegible] اعیان جهان
[illegible] از همه اعیان جهان
ماندان [illegible] نهان

نیم جرعه چو در رسیدند ببحر
جام مقصود وصل شان [illegible]
دانش و بینش نشان [illegible]
کانچه میدید اوشان شهود آسوده بود
زنده از بحر [illegible] تا ابد زند
غرقه بود اند دران تا ابد

مناجات در اثبات بعدم عرفان سر بیان حقیقت در اثبات و طلب وصول بشهود و اینکه روشن ارباب بصیرت

ای پدید از فیض وجود تو جهان
غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مانده صورت و معنی همه تو
با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چند است و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت | متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور | هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جای از هستی خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنایی خواهد | وز فنا در تو بقایی خواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را ابدی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان | بر سر صدر صفایش برسان
کن بصفای صفتان رهبرش | متصف دار بصوفی گریش

عقد ششم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده زین شعله آوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه تهی | ناید او را خبر از خم تهی
چون دهل کوس برون بانگ است | بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور | گرچه خوانند بناحقش کافور
جامه فوطه چه پوشی بهوس | پر بهر خوان چه گشایی چو مگس
طوطی قدسی و از هیچ کسی | میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره زنی بالی گشت | نکند خرقه صد پاره درست
خاک در کار گت از بیخ چه سود | بخیه بر پاشنه موزه چه سود

کردی انداخته سجاده بدوش | سجاده فروش
کرده بازار ریا [illegible]
تیک بازار ز [illegible] چو بازار
صد از این [illegible] ابلیس است
در ره ابلیس از [illegible] ز هیچ بیست
[illegible] ز لغزش پا
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

17

مهره چند بود دی پسرو بن | کف از آن طابچه زد بکن
تا ازان چشم بود دست المشیار | هر گرت رو نبه بنقش براد
گر حساب چنانت هوس است | عقده انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی | ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بشکن چو نه مردانه | که به این دست جدا از شانه
جمعی از زنان لبی آورده بجنگ | همچو دندان بی آن صف زده تنگ
بهر کم بهره ان هم نه حلال | در زنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن | در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز | آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا | باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست | از نکو جسته و از بد رستست
بند هستی و ز مستی ساده | زاده کون و ز کون آزاده
با اضافت نه اضافت پرورن | در مسافت نه مسافت پیمان
در مکان هست و مکان ازوی نیست | در زمان هست و زمان ازوی نیست
اندیشش را ازل حسبکی نه | ازلش را ز ابد تنگی نه
نه ز ادوار در او تاثیری | نه در اطوار از او تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما | دالخ محصور بود منتها
گیرد اندر دل پاکش خانه | نکند احساس که هست آن بیگانه
دل او موج زنان دریا سیست | گشت فزون از دو جهان پنهانیست

[illegible] ز [illegible] سر از او
[illegible] حاصل [illegible]
گنج عرفان [illegible]
[illegible] وحدت [illegible]
جلوه گر [illegible] صفات
[illegible] جمال [illegible] جهان
[illegible] جهان [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]
[illegible] [illegible]

دید در راه پیر دوران را | تا به لشکر بهجوران را
گفت کز سجده آدم چه روی | تا شدی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل پیر | پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر بنهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود که حب اله سجود
گفت موسی که اگر حال این است | لعن و طعن تو جزاش این است
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند | مانده از ذات بیک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من هم صفت خویشتن است | عشق او لازمه ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید | هر دم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش او رستم | پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است | کوه و کاهم همه همسنگ شده است
عشق بنشست از دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه آن سعادت است

ای صفات تو حجب وحدت ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست

بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادیه‌های جهد بطلب مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال | مانده در ربقه عادت همه سال
حق که منشور سعادت دادت | در خلاف مدد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت و خو پرده خویش | باز کن خوی ز خو کرده خویش
دیده کز بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | بازخش نزد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا بفرموده یزدان گروی
روز ان بانگ نی و چنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال | سازیش آلت کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار | داریش بر کف دست ابلیس وار
پات دادند که از راه وفا | آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی | پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند | قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب | متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی | خلق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست | که نه شایسته دین و داد است

بلکه چون کبک نهی پا بر سرش / ور لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد پا دیگه زرف به پیش / قسمت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش نعل لکسوده کلاه / کشته کوی کلهش فتنه راه
خار آن ارشنه پیدا کران / خاک آن تشنه خونین جگران
کوه با صحران ریگها یا / ریگ چون اخگر سوزان ته پا
بهوا ایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر او همچو سحاب / از مژه بر تف او ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قله موج بگردون سایی
اوج سیاره چو کوهی در وی / ماهی چشمه شناور در وی
غوک او بچه زنان با چنگ / کام اول ز وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر ازان کشتی وار
هر چه القصه بشو بند رهت / روی بر تاب ازین قبله گهت
یک بیک از میان بر داری / قدم صدق بجان بر داری
تا نهی بزم تجلوگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بشو دنار ارادت ز تو سست / سازشش اندر قدم پیر درست
باز ار خواهش آن خویش جو / رو در افزودنیش از کاهش خویش
باش بنیش رخش آینه صاف / بتراشش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بکرم جو ده پیر بچه کاره در شو ...

موی کاب بر اندام او ... نشست و ارادت باب ... ست
... سنگین زینت
عار زی در ... ز غیر ... گست رفت
صحبتی ... سنگی با ... کسی
کرد خدمت او ساخت کمند
بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی بدم عرفان میزد
سوی یاران ... افکنده نشیب
سامعان ... برون زنده ریش
از ره گوش ... حضور
آمد آن طالب ... بود
کرد بر ... سوخته شد
خشک ... از حد ... گذشت
با تو ... افزوخت

بعد ازان کار چو فرمان بگسست / آنچه مکنون ضمیرست آن جست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش تر و اصلاح نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که این نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باو چو رسید / یادش آمد ز مقالات امید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گذاف / با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از هر سو / بر تنش کج نشده یک سر مو

مناجات در اشارت بانکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب بوصف توبه که مبدای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
ورد تلوین ترا تمکین هست / شوق مسکین ترا تسکین هست
خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست
تا نخواست رهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور نخواهش تو راست بشود / مو بمو بر تن ما خواست بشود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز

... خاکی چه ...
... در ره دو ... کامی ...
... نیت ... ره ...
... منزل مقصود ...
... نابود ...
... بستی ...
... آتش ...
... از تو ... بشب ...
در بیان توبه ... در مقام توبه ... عقد نخستین ... از ارکان ... او ... معاملات
ای ز محنت گذره تو جرم گناه
نامه عمرت ازین حرف سیاه
... بر سر نامه ... کاری چند
... حرف ... چند

وای اگر عقد بقایت بدهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل بهر فراق
وز رفع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند
دشمنان فرحی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو
حلقه‌کوبان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان نگرند
وز درون خرم و خندان نگرند

هیچ تن را سر سودای تو نی
هیچکس را غم فردای تو نی

پیش از آن کآیدت این واقعه پیش
به که از توبه کنی چارهٔ خویش

دامن از نفس و هوا در چینی
پس زانوی وفا بنشینی

هرچه بد باشد از آن باز آیی
عقدهٔ اسرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی
اشک‌اندوده ز مژگان باشی

ره بسر حد خطا کم سپری
سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگ است
بانگ مرغانش یک آهنگ است

میوه کامسال ز باغش چینی
بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان
بلبل خوش نفس آهنگ همان

پار خوش بود بچشم و دل تو
چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته‌شناس
سال دیگر بهمان طرز و قیاس

نیست ره کار ز تکرار بزه
لیکن آن بی بدر از کار حزه

چند باشی ز معاصی ره کش
توبه هم بی ز ... بخشش

ملک از عصمت عصیان پاک است
دیو کافر منش و بی‌باک است

[illegible] کمند طمع [illegible]
[illegible] دیو رسیدی [illegible]
تا به پارت توبه [illegible] تعب
خاصه از دی [illegible] آمده توبه
تا به پی [illegible] آمده است
گشت از نیست که [illegible] است
[illegible] و ظلمات که از کار نیاز
[illegible] و رستن از [illegible]
[illegible] ز خون جگر [illegible]
جامهٔ خود [illegible]
پیرهن از شعله [illegible]
دیده را [illegible] بیداری کن
رخت را از ره بیخوابی کن
فرش آن را ز ره خاکستر کن
[illegible] چون انگشت کن

سینه از ناخن حسرت بخراش
حرف میل گنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای
کای خطابخش عطابخشایا

گریه و زاری و خواریم نگر
بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکنده بدل آه من
پس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده‌ام گرم نفس
در گنه سوزیم این آتش بس

زین قبل کرد تواضع می تن
در زاری و تضرع می زن

بو که در دل کند اینت اثری
وا شود بر رخت از توبه دری

ورنه دریوزه‌کنان از زن و مرد
بر در هر کس و ناکس میگرد

درد دل میکن و همت میخواه
تا ازین ورطه برون یابی راه

ای بسا شیر ز پنجه آمده لنگ
گشته شو صید نماروبه لنگ

وی بسا جرد فرو مانده بجای
کش شده پیرزنی خارزبای

حکایت آن دبیر فرو رفته بچاه جاه که از دست رسی دست عنایتش لطف آشنا و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه
پادشه‌وار دبیری در راه

گرد او حلقهٔ مرصع کمران
موکبش ناظم عالی‌گهران

دیدن حشمت او باده اثر
چشم نظارگیان مست نظر

هرکه آن دولت و شوکت نگریست
بانگ برداشت که این کیست این

بود جایی زنی آنجا حاضر
گفت تا چند که این کیست اوی

رانده از حرم قرب خدای
کرده در کوکبهٔ دوران جای

[illegible] زهر [illegible]
خورده از شعبده زهر [illegible]
[illegible] زینت و زیب
[illegible] از زیر [illegible] و پیچ
زیبا این دار [illegible] پیچ
مانده از همه [illegible]
آمده آن ز [illegible] دلبند [illegible]
داشت از سینه [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] سر بیخبر [illegible]
صبح [illegible] زرارت [illegible]
[illegible] زرارت بر داشت
بحر [illegible] آن پاک [illegible] چو سیم
بود [illegible] آن پاک [illegible] یتیم
همچو [illegible] آن خدیو [illegible]
ای [illegible] آن [illegible] آگاه [illegible]
زخم آن [illegible]

صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خود باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر ان و نادیدن ان از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد
بارها بار شکن هر دو تویی / توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جای گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوشش از نظرش
بینش آن دیده که روشن نظرست / دیدن توبه گناهی دگرست
هیز را این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت / پنجه از زور دو هستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو مرا جیبت دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در نماز است چه بنشسته از تست خم / چون ترا قبلهٔ همت شکم است

چون بکابست ز روغن بنیست اره
نعمه رازمره پیپی نه به
مرده بسفره و خوان نونهند
مرده را بکام مرده ابان نونهند
مرده را بسر کدر خواه صفی
لخوری چو خواه بمین خوش علفی
کاو و خونیست بمان
فرغ با پرکه بسمین بان
صحن ازان و جنیمه روغن بان
پیخ غمزه زنیت کرتنه غضب کنان
نعمه زه کنندار بیوه زبان
بیوه با پرکه بود نانه وان
چاشنی دارد چو جلاب زنگ
پنج غمزه زنیت اکرز ارتیم
افکنند خفته به پستان یتیم

تخم نیمه است در آب و گل تو / گنبد جو خوری حاصل تو
دانه ریزی بکف آید چو من / خارکاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بزکه لاغر بود و پیسک فربه / هست ازین فربهی ان لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و بالست ترا
نان جو در باتره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز چو است ز حلال / سیل تیره است تر آب زلال
دلق و دراعه همین آرایی / عطر تر و بر بر ان پیمایی
سبحه با شانه همین پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش / مسکنی گوشهٔ فقر بین کوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه جانبخشت دهد بایشامت
چون بدل افتدت از شهر گروه / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست و نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری / تو ز او بار شوی هر باری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین چو ز هر دو بری / همنشینی و بشهوت بخوری
تف بران صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشیست
این نه صوفی که کافرکیشیست
تا بسیلانی و حلقه حفعو مریبی
نفس را حلقه زده تعمه خوری
سیه ابین زود تیغ بی تیغ ازین
زردی باد در ره زنی تیغ ازین
سخن از مرده کری در ره دان
چند ره زنی کمری در دان
لی پیران و جوانمردان
پی بیلدو و دان چه پا ضبت برده
تا درین وحله با انصر رند
خاطر از وسوسه صافی کرده رند
دورع سوی بنشان حرص و طمع
سر شنیده بدن این اسرار ورع
پرده دیدن اسرار ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از گل زاری
ور ز سنگ قطره چکیدی جایی / دست بشستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر از ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی باز نسول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه از عدم وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی گرد / روی در تنبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر / هیچ از او پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زرین شد تخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
گرد آن باز رها کرده رمید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر ضیافت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه / پخته از کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
وه بآن بازت که شکاری فکنست / وه از جوزه هر میوه رنست

بهشت این ره که بپایان ببرد ...
چون ز تو هیچ که در آن فور ...
... بار ... ز ... دارت
... تر از ... دارت
... ز ... ک ... ز گل ... کست
... ز ... گل ... ز ... کذرتش
... ز گل پاک ... و ... خو ... تش

... ورع ... در ... احتیاط ... مقام ... طلب تحقیق بقا ...

ای بتو خوانده ورع ورد ز را
... حرص و طمع ... ز ...

بهشت اهل

بهشت اهل ورع آن مانع زراه / گرش بغیر تو کند دیده نگاه
دید غیر تو حرام است حرام / ورع از ترک حرام است مدام
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است / رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه در کن ز ورع جامی را / بیر از میوهٔ وی خامی را
غرهٔ دولت او شیخ مکن / طمع آن میوه بر و بیخ مکن
بروی آن میوه جهان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست / باشد این جامه بقدش چست
باغبان گر چه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل توی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رست از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه منتی است ز زر گل جو نیی / پی اثیار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بنده ترا الخی سیاهی / تا روان فرق تر از تر کشائی

سبزه ... از روی ... بکشت
باد ... بلبل ... کسب بیت
... ز ... پیش ...
لاله از ... ده ... سی
کر بنفشه ... ز ... ستیبی
خورده ... ز ... اعضاش ... ز ... ندیلی
... روی ... زلال
آینه روی ... را بتمثال
تشانه ... ز ... لطفیل تو هم
... ز ... لطفیل تو هم
... بهمه ... بیده نظر
تو ز حال ... دوسه ... ز
... مشغوف ... لبیان
... عوض ... لیان
... عوض عیان

وقت ولی رسید و عذر خواب کردن و بیدار وی شدید

عیسی آن روح که این صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب / خفته راحت جو در داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوشش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سرپای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثناخوانی کن / بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیک سوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوشت بادا خواب
بند اندوه نه شاد بخسب / بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولی است / ترک گولی بجد امشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

کی سزد دلق مرقع سیرت / در ته دلق گره کرده زرت
یا رقع ز برت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوشست / عالی و میل بپستی نه خوشست
نقد این گوهر دینی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاوید ابدی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / تا بت خوردنش آرامیدن
خلعت تاج از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندی / بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و به هیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آئینهٔ دل / تا ز پیوند از اینها بگسل
کنده پیرست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده
طرهش حلقهٔ تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را اثره از تیر بلا / غمزه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیر از زخم تپانش دندان
دانه و دام ضلالت خالش / کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار بتی زین بستان / گل او حیله و برگش دستان
بازوش تاب ده پنجهٔ دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین

بردش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود ز ژنده فقر

عقد دوازدهم در بر فقر که سرمع سواد الوجه فی الدارین
ساحل هستی خود نفس است لی حرمی العلم و التعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک / وای سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج / گنجی از بهر ازل گوهر سنج
هست گنج تو زنی گنج فره / گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شدی قدرشناس / بر نهی زان نتوان امید و هراس
خرقه گردی نه ز الت خشنود است / جثه ز رشته زره را دورست
چون بران خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشته کس سوزن دار
در غراماتت که با نفس دنیاست / خود ز فرقت کله ترک خودی است
می زند بر محک آگهیت / گونه زرد ز زره ده رحلیت
پس بود چه تو این زردی رو / سرخ رویی ز زر ای خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / کف اری که گشایی روزه
چه بد از مایده گردون خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
پا سبلی کفش ز نعل کشت و فنا / کفش کوی زده بر فرق غنا
مهر کفش ار چه کشی مشت / کفش نو جلد قدمهای تو پیست
از شکاف ار قدمت مضطربست / صد در رحمتش از ان در عقبست

بست خالی ز درم یا دینار / گر سراسر ز مثنوی همچو غبار
به که با خار و خس ایی همه سر / مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت از کلک حصیر / گر بود صفحه تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود دوره پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست / دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت بتر از وی حساب / چه بد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی از آن بهتر در محشر
بس بود دسته بخدمت کمرت / گوهر پس کنت همیان زرت
عقد همیان بکمر گاه سیم / اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب پس دیوارست / دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند / هر چه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد از و جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود کردست / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری
فردی کن همه را یکسونه / ورنه در فقر و فنا زن زتو

حکایت آن شمره زن موصلی که بر و به بازی موصل اخبار
خواجه که طالب مهر اصلت وی بود و مان توکل از مشرفقر بر دان
نهاد

سر نخوت بکش از همه سر بریم / تن فرو ده بر تا نشوی هر بریم

مهرت ای رابعهٔ سر جال / هر چه خواهی دهم از مال و منال

شیوه زن عشوه ره به تجرید / دار پیغام جوان قصه شنید

که مرا اگر بمثل بنده شوی / همچو خاکم به ره افکنده شوی

همگی ملک شود مال تو ام / دست در هم دهد اموال تو ام

لیک از ینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که با ینها نگرم / راه اقبال بر اینها سپرم

مایهٔ فقر بود دایه من / کی فتد بر دو جهان سایه من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان تشنهٔ سودای تو اند / داغ بر دل به تمنای تو اند

درد و غم بر در تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پی پیوند کیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیز تکی

بنده جایی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست

در کمند تو فتادست به بند / خالی از داغ سگانش مپسند

منتست از خوان غنا دیده خویش / استخوانی بنهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فنا شد پس ازین / صبر بر دوست بر ز ما زین کن

نیمی صبر دهم در ریان صبر

عقد بسیار دهم از بنای مانع بر درون

اصناب از بنای ست ۱۲ امی

است و بنا آکسا ... ن

ای که از شر ...

ای که پیکان ترا از خشک کیاب

که ره ... چنین ز تو با د صبا

ای تنها تی به ره صدق و صواب

چون ... نقش و نقش بر آب

هر دم از جام روی ... دار

گرده شو ... تلخ نوش سکین دار

تا چه باری ... گشتا پای ... بند

سپس ... ساعد ... شاخ بلند

تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو گریختی صد میدان / نیست امکان که جهی ز ان چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا گر ملکی / که در آن نیست خود را سخنی

هر کجا گفت بکن دست کشای / هر کجا گفت مکن باز بس ای

رو بر آن راه که فرموده است / نوش از آن باده که پیموده است

لب به بند از پی ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده

راست گردار قوی پیمانیش / مرکز دایرهٔ فرمانیش

گو نگون پا ز گردون افتی / به گزین دایره بیرون افتی

کند این دایرهٔ تنگ مجال / حفظ معموره زین سور مثال

رخش از این سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی

گر دیگر رخنه درین سور ادیم / سور فردوس بر و شد ماتم

تا که در لجهٔ خون افتادیم / همه ز ان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری چو گوش / باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا نسبر چرخ فلک گردانست / صبر در دی روش مردانست

آسیا را چو سبر گردانند / عاقبت آن صبر بر آن شوانند

انبیا پای بصبر افشردند / پای ... لم بدر بردند

لاجرم پا به پی عشق قدم اراست / نوح از موج غم از صبوری بنشست

تا بکشتی صبوری چه صبر جمیل / شده وزان ار ایچه نار خلیل

بشکفانید گل از نار خلیل / ... از صبر یعقوب رسید

یوسف از صبر بایوب رسید / صحب از صبر کلیم اسد عون

یافت از صبر فنا ز فرعون / تا به در نیل ... انداخت بکند

عیسی از صبر بر این کاخ بلند / ساخت جا ... و بیش

احمد از صبر برادر ... / ... ز ... علیش

رهبر شان ... رکیه و ...

صبر کن بر ستم هجر از آن / نرسد جز بتن آزار روان

غم از زخم که بر آب و گل است / غم از آنست که بر جان و دل است

هر لگد کان ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن صبر بن قد ظفر است

گشت ایمان تو صبر اندابد / این بود سر تواصوا بالصبر

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن بشوی از نور شهود

خاصه صبر تو بر آن بهجت و ناز / که نشاند بسراپرده راز

وجه حق وجه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای / نعقد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ بکین خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی

شربت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشش بکش اندر خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق / هست دل کوه فکنی ز و لایق

ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه خندان و خندان شد و که دیر رسیم خندید دندان وی پاره پاره شده و بیا و صبر در وقت مردن آمد

شحنه بگرفت یکی عیاری را
ماند در حبس بسی عیاری را
بند بر پای پیروان آورد زند
بر سر جمع چو بسیار ستند
شد ز بس چوب چو شعله زران
لیک با آن همه از طعنه چو او دیر روان
رخت از آن زنان گر دیده روان
تنش از زاری خندیدن پاره
دیدی بسیم بخندید بسیار
گفته بازی شده و خنده استاد
محرمی گردید از وی که صفت
بر کلکین شده چون بسوی
گفت جان داشت در آن مجلس بسیم
زیر دندان من این دره تیم

در صف جمع چو معنی حاضر بود / که بود چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز گستاخی خویش

اندر آن واقعه خندان خندان / پس که در صبر فشردم دندان

زیر آن درهم چو جو شد / سکه درهم صبرم نو شد

زر رقم سکه نو برکارم / که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران معیار / مبلغ روپیه رسدم زین دینار

صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر فروش / کام چو کار شود چشمه نوش

ای شکیبانه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بی دردان است / صبر با تو روش مردان است

از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکل‌تر / رنج هجران دل از آن مشکل‌تر

از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما بشکه احسان کن

نقش کل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش کل از صفحه دل / بنما نور دل از پرده کل

کام جایی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است

مپسند از دل غم فرجامش / که به تلخی گذرد ایامش

تا نشود چرخ زبان او در شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در جای که ادای آن و اعتراف ... و بسپاس داری

ای که از بابت سپاسیم با رتق
در نعمت ع(ر)ق
سمید بوی کانه آن لوح منیر
صفحه جبهت آن سر ضمیر
سر بود لایح از آن نقط و خط
لوح ما لوح صفت گه بی نقط بخط
زان نو آن حرف رضا خواند و
او زبان جنبش بنظر جنبس
دیده ما باز تو در منظر جان
از روان جنبش سبز سپید جان
نامع ازان نفت بنغ جوش
روح تنان آن بغ
از پیران

گوش بگشاده دهان از دو طرف
تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افکند
و اندر و گوهر احسان افکند

در مشامت زده با شور نسیم
می دهد بوی خوش انفاس نسیم

دست کار که شکر و پسی
کارها ایداز و هر نفسی

نکته دانی بهر دکاری هش
چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خایی و زلال انگیزی
لقمها را بزلال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس
طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کار گذار از چپ و راست
کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت
برد آلایش و چرک از بدنت

کف او راحت احباب و بهشت
مشکی سازد بیغان در زشت

وقت شانه کشیت پنجه گشای
گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمه چنگ تن تست
که بران نغمه راحت زن تست

هست چون پای تو صاحب قدمی
گیت بمقصود رساند بدمی

ره بری ره سپری کام زنی
پای مرد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای
داردت از مدد ساق بپای

بمذلت چو شوی خاک نشین
بهر عزت نهدت زیر سرین

زانوئیش را چو کنی کرسی سر
یابی از سر دل عرشی خبر

آمد آن شاهد آیینه غیب
گر کنی روی در آیینه چه عیب

الحذر زینها تو پرتو گلشت
لختی از نعمت بیرون نشست

شرح انواع عطاهای درون
بایدت از خبر تقریر برون
باشد این پرده بود پرده نشینی
دل کزین پرده پس پرده ده است
تو بتو رفته پس پرده اوست
عقل و آن پس پرده پرده اوست
علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت
که در آمدن و رستن
لیک ازان عالم ان رفعت تست
باشد این ملک ... نعمت تست
واسم فرمان ... کرده اندیاس
کرده اند ابنو بیان نکند سپاس
واجبست از تو بر ابرو بلاست
نعمت عافیت از همه بلاست
پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت این که خدا ساخت بری
حشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت این دولت داشت نگاه
از غم حشمت و اندیشه جاه

هر چه زین نوع کره بر کره است
نعمت عافیت انجمله به است

یک بلا یا دو گر آید بسرت
داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر می دانی
خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریق لجه محنتی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام
تا کشد تازه شکاری در دام

آرد انداخته دامی ز نظر
ماهی حکمتی از بحر بدر

دیده مردی غم گیتی بدل
کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بجیب
ناوک آه بر آورده ز ریش

گفت چندین بدل اندوه که چه
کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که زمانه بازی بخت
کار شد بر من آشفته سخت

نه دلی ساده ز نقش هوسم
نه رسیدن بهوس دست رسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت
مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت پندار که از مال و منال
کشتی بود ترا مالا مال

ناگه از موج و کشتی بشکست
پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بران تخته سوار
بعد یکماه رسیدی بکنار

یا خود انگار که بودت بر مین
قاف تا قاف جهان زیر نگین

ای بتو ورزن دایه حادثه خاک
رفت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم برهی
تا ز سر افسرت جان بنهی
تاختی ملک ز دریا ان رستی
نعمت کشت ز هلاکت رستی
این درم این گنج سلامت که تراست
عمر با رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و درت
خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر کن شکر کزین در بسیج
جز غم و رنج نه بینند که هیچ

مناجات در استقبال از شکر و سپاس داری خود در شکار

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
داده شکر نعم هر روزت دست / نشنود هیچ بتو این کار درست
شکر گویان ثنا هم زبان / یک نواله است از خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جایی بود از هیچ کسان / زان نواله بنوا ایش رسان
گر بآتش نکنی غور رسی / بکسی کی رسد از هیچ کسی
بکمال نعمتش پنا کن / بسپاس نعمتش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمتش هم دار
ورکشد پاره شکر ز طرف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت داسر بخویشی نه / خبلش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ / بپسند ایمنی و مهد فراغ
گر عالم کل منزل دل است / از تو تا عالم دل صد منزل
روح را این که چه بیداد کش است / مرگ را این که چه بنیاد کن است
ان زبیداد فنی برسر کین / این ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس بیموده
گر بدل ایت ز سیبت بود / ور نه چه دهشتی در سیت بود
به که بی ترس خوری و آشنایی / دو صف پیچ دان آرایی

یاد کن زانکه بسی پرده وران / کار بر تو شود از پرده دران
گاه ز تو شود از [illegible] / [illegible]
اشک از خانه [illegible] / [illegible]
پای سرگشته نشانی [illegible] / [illegible]
از بلندی بدهندت سوی خاک / از سرگشته [illegible] اجل
[illegible] ز نعمه [illegible] / [illegible] نوبانی و عسل
یاد کن زان که [illegible] صور / [illegible]
تن ننشود [illegible] / [illegible]
همچو لاله [illegible] / [illegible]
یاد دل [illegible] / [illegible]
[illegible] شغشغه عرق / [illegible] ازان شغشغه عرق

یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ پیکم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بماند و روی با انبساط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه
راه ازان سان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه با پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان چون افتاد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی آب
بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیس است / مایه عبرت تو ابلیس است

ور به پرهیز نکوکار است / [illegible] داران است
گر نظر گاه وفاداران است / [illegible] ز همه بیهوده ندانست
هر که را روی بپای سعود ندانست / دیدن روی [illegible]
پای همت کشش از دام غرور / [illegible] جام غرور
پی غفلت [illegible] / [illegible]
همت کاری [illegible] خدا ترسی / [illegible]
جهد کن [illegible] ترس نشست / [illegible]
هر که [illegible] کشتی / [illegible]

حکایت ان حاجی [illegible] آن جنا [illegible]

[illegible] روی [illegible] / [illegible]

راحله‌های بیابان سمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف‌فشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجب / شد بدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غارتگریی
گو مرا ایمنی از من بردی / بکف خایفم بسپردی
گفت نی آدمیم من نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو کیی مومن و احد دانی / پایه در شرک فرس می‌رانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دوگویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که چو از وی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیکی از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از مواطن خوف بجانب رجا

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم / فرق وار از تو دل یا بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خاری رنجه / وای شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله‌ها را شکند حمله شیر

ما ز تو [illegible] نرسد
تن امید بجای [illegible] نیست
بنده [illegible] که در [illegible] نیست
[illegible] و [illegible]
[illegible] ز [illegible] وارد
[illegible] امین [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
و [illegible] رخت [illegible] سست
[illegible] بیان
[illegible] ایمان
[illegible]

ای رسن بار تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطه و درد
نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
نیست در ساحت این برشده کاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار چون پیش چنین تنگ مگیر / وز رم ناخوشی آهنگ مگیر
گر ربود خاطر تو وهم اندیش / عفو او نیز دبود از وهم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوق تو سحاب کرم است
گرچه کوهی است گناه تو عظیم / کاهش کوه ره حلم حلیم
در کف موج خسی را چه وجود / چون شود موج زنان قلزم جود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در گلت تخم خداوندی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / قید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو باقی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت

بدرد پرده شب نومیدی
صبح امید کند نور امیدی
ای لبالب [illegible] زبان
[illegible] ز دره در صحرای
مانده [illegible] زمین [illegible]
چرخ طوطی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] زده در [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
نه [illegible] زمین
[illegible] نماید
[illegible] از [illegible]
همچو [illegible] ز [illegible]
ناگهان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

بر سر تشنه شود باران ریز / گرد داز بادیه طوفان انگیز

رشحه ابر کند سر اتش / سایه ان برد از تن تابش

وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سبیلهای نجات

دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز

بار کی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین اراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر

آن که این گونه کرم آید ازو / نا امیدیت کی شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فتح / قرعه من قرع الباب و لج

فضل او گاه در شیب و فراز / اشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه / اشنا را نکند بیگانه

هرکه ره برد به همخانگیش / ننهد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را در رسیدن ان اتش پرست به دولت

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پرور ز آتش خانه

گرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید

گفت با او وا هب ز روی عتاب که برو
بر خیز و برو
با ازین مایده پا پس نه و
پیر ازانجاست گرای پای پس نهاد و
دست جو در ان گشتن شتوان دار و
با دلی خشک و دهانی باخود دار و
روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل
وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود
گرچه آن پیر نه آیین تو بود
شغلش از طعنه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است
که دران معبد کفر آباد است
روزیش دادم از نعمتم روزی
که ندارد ز دل و دین اندوز

چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید

پیر گفت انکه کند گاه خطاب / اشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم / ز اشنائیش چرا بر نخورم

رو در ان قبله جهان اورد / دست بگرفتش و ایمان اورد

مناجات در گفت تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان

مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بجای خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم

بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما

بو که سویت ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسسته است / تار امید بلطفت بسته است

دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقده تنگ ز دلش گردد کم

ساز از سر یقین اگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد بر کفیل ارزاق

ای در اسباب جهان پای بند
مانده از راه درین سلسله چند
گسل از پای خود این سلسله را
باش از پی بپس قافله را
قافله‌ای که بی‌سبب پیش روند
نه در اسباب نه از طبع و نی
عشقشان سبب بجز چند نی
تا ز اسباب مسبب سبب است
پرده روی مسبب اسباب است
عشق با پرده در او کار عجب است
داخل خواست سبب و در زیر آن
سبب و ز دل خود دل زیر آن
تا نبغی سر و دار فس ورد
بشکن کای پای او

بو که چنین تخم بهم بسودی / بی تقاضای کلوخ آوردی
آن که ذات تو نوا آورد اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی / با کفیلش نشوی روزی جوی
تا نکند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبودی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را به میان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کوه معین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ز مدت ذره شمرد / یا بدریا ز گفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل

گاه نشستی بکف نفس اسیر
سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوار تر از خود دیدی
رو بدر دادی و دربان دیدی
همت ای بی خرد و انسانیت
دل ازین کاخ بپرداز به پستی است
سبب اسباب ز بالا دستی است
گر که اسباب ز پایه پستیست
پای بالانه ازین پایه پستیست
دم توکلت علی الله زن و
کار خود را بخدا باز گذار
گفت نبی غیر ازین بهتر کار
بخدا و گفت که کار تو کند
نقد مقصود نثار تو کند

کار دانا

کار دانای هر کار گر اوست / پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهش بکیش یک رو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در هر آفت کده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحه ورد / ور دو صلحت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی الدین ابوتراب نخشبی که مدا شاکی جادیمن الصعیفین الیمن استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کآب رو یافت ازو خاک نسف
با خود آندم که جهادیش نماند / مرکب جهد بسوی اعدا راند
چون نشد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند بخیزش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف هم کاران شد
سالکی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود امنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدم گاه توکل دوری
از قدم [illegible] دوری
قایل ایقان نه بدل زنگ شکیب
مر در آتش ز وصف جنگ نکیب
نیست [illegible] اسباب است
کار از آن شکل که از اسباب نیست
همه با فضل ازل یکتا نیست
چون ترا اعتقاد یقین [illegible]
[illegible]
مناجات آوردن و از آنجا باعث
توکل آوردن و بسم رضا
استعصام
ای دو عالم همه اجزا و توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جور امعونت کل تو دهی
توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی رهنمون
سوی روزی ز سببها بیرون

کی تشنه لب پر تب و تاب
چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برگ و شاخ
ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرده را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

چون بشو در کتف شیر سوار
تازیانه دهیش از دم مار

جان جایی که درین گرداب است
مرکز دایره اسباب است

ده بگذار توکل ز آتش
ساز از آن روضه تماشاگه خویش

غنچه آن بشو و نافه گشا
بمشامش برسان بوی رضا

عقد غره هم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است و تلخها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحله تنگ بساط
مانده در بقعه اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی
گاهی آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی کم ز مغان چندین صفت
رویت از باد هوا پر چین است

مستی کوه صدا ده باز
هرچه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگی بی نغمه خوش
چون رسد نغمه ز رای بخروش

زخمه بر چنگ برای طرب است
تو بآن غمزده این عجب است

کشته خنجر راضی باش
هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گزاران سوره بیت
[illegible] بقضا اند بیت
از رضا [illegible] مقامات رضاست
رافع رنج مقامات رضاست
فاتح گنج کرامات رضاست
کی رضا روضه رضوان مطلب
فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن
خوردن آن بخوشی آیین کن
چون پیکان قضا بر جان خور
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درکند

ورکند رنگ شقایق نیلی
دست پیدا ز جهان از نیلی

دادش از دولت اقبال نمو
گل نیلوفر بستان امید

ور نهد از شرر مشعل مهر
آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش لطف ازل
تازه تر لاله صحرای امل

مشنو از شاخ بجز بوی بهی
گرچه آبی بود از میوه تهی

تلخی میوه مبین و آسیبش
خور ازین باغ چو شیرین سیبش

گره از دل بگشا همچون نی
بگره بند نشستن تا کی

بکش از بند گشایی املی
تا بر آید بخوشی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان
زین همه پیوسته که بود در تو نهان

از هوسها چو بیری پیوند
منهی از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاد تو شود
سپهر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادت فراغ
نامرادی ننهد بر وی داغ

بنودش خواست درین تنگ قفس
غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی از بند گشاد
باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد
رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید
با صد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسید
رنجش از رنج بلندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده هوش
هیچ تلخش نکند روی ترش

در ورا راحت همه راحت بیند
تلخ را عین سماحت بیند

[illegible]
[illegible]
تو همه ای یا [illegible] سلسله باش
تا بدل و جان بنده عفو طلب
مجرمی جان بنده بر امان طرب
تا زنی دست به دامن عفو
[illegible] عفو و بیابی از عفو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت آن بنده که کارگر چون دولت عفو خویش و داوران بیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

بادب بنده‌ای از بی‌طلبی | کام زن شده بری ادبی
پس ادب ورز که از لغزش خویش | مرکز بی‌ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست به داغ او بس
رفت و با اشک ندامت ریزی | کرد آغاز شفیع انگیزی
متقبلی ز قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش به شفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود | چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی‌اندیشه
از پس عفو که گریه ز چیست | کس بدین سان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست | کز پی عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد | برضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست | عوض آن عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود | بزبان عفو کنیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحل است | لیک خشنودی دل کار وی است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محنت کشیدن

ای رضا خاک تو ... ریاضت کیشان
داروی علت طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگاهان
کافی حاجت حاجت خواهان
دل راضی تو تقصیر بنیت طلبیم
روضه جنت رضا بنیت نعیم
کل رضا بی تو کل باغ نعیم
هست [illegible] داغ جحیم
از [illegible] لاله این باغ سمن
باغ را ابر دل ما داغ سمن
باغ با شعله [illegible] شبنم تست
داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود درین باغ از تست
مرهم لطف درین داغ از تست

بنده جایی که طلبکار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجا عشق فشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بهرش جام محبت بر دست | سازش از نشئه آن باده مست

عقد نوزدهم در محبت میل دل است بمطالعه جمال صفات والتذاذ روح بمشاهده جمال ذات

ای ولت شاه سراپرده عشق | جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع ازلست | داغ بر داغ کنش لم یزل است
بیقراری سپهر از عشق است | گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست | جان از او زنده جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب | گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است | نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هرجا بود اکسیرگرست | مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونه چون زر عشاق گواست | کانچه بشنید گفته بود روش و راست
عشق بی کار جهان ساختن است | بلکه نقد دو جهان باختن است
عشق نی رونق تجارت دوختن است | بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد | نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود | هرچه جز دوست همه پوست بود

الحکایات ... [illegible]
شنود از فره محبت پیرهن او
[illegible] پیراهن او
[illegible] دامن او
که سوی بادیه [illegible]
بود آن [illegible]
عین [illegible]
واگذار دولت [illegible]
[illegible] وصل [illegible] دیده بود
[illegible]
[illegible] باشد
غم او [illegible] باشد
نام او [illegible]
نشنید [illegible] ملال

گوی کرد از خم چوگانش را | سر بنهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر | شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود در گله ز بدخویی او | ننهد جز به رضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند | بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند | لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت بر نقصان | لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید | هر دمش شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار | عاقبت خشک لب آید یکبار
نیز نفسا صد نفر از جور ویی | گر کند بر نظرش جلوه گری
کم کند جانب اینها نظرش | نفرت افزون شود از هر هوسش
غنچه سان باشدش از زر ورقی | دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | بر همه خار و گلش آید چشم
گل بجان در نظرش خار بجان | نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه | نکند جز به یکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا | نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهوده از عشق خروش | یا نظر از همه جز معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست
پیر افتاد بر زمین تنها و سبب کج روی خود از نظر معشوق

چار ده ساله مهی بر لب بام | چون مه چارده در حسن تمام

بسر پیر و کله گوشه شکست
سبکی از سنبل تر سلسله بست
داد و بنگاه معشوق زنان
شیوه جلوه گری کرده بجعبه
اوفتاده ز آن جعبه از آن جعبه
بر در و بامش خمی بجعبه بال
نا گهان پشت خمی تیغ بالا بال
دامن از خون چو تیغ اسب
گرد در قبله او روی او سپید
ساخت فرش ره او سوی اسفت
سوی او نیک نظر کان کی گرفت
ور دو دیده نگر از آن نسیم
گای پیر پای همه از آن نسیم
بر رفتند از تو به بوی امید

لاله‌سان سوخته داغ توام | سبزه وش سر نهی بر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای | زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر | رو بگردان به قفا باز نگر
که در آن منظره گل رخسارست | که جهان از رخ او گلزارست
او چو خورشید فلک من ماهم | من کمین بنده او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند | من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست | تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش | داد چون سایه به خاک آرامش
گان که با پاره سودا سپرد | نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس | قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است
و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه فرخ | پرتو عشق تو شمع نه چرخ
تا درین نمکده مستان توییم | دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست | دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سپید | از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را | دامن از ما بفشانی ما را
ور جایی که بعشقت گرو است | تا که گوشش او کند درست

ای دل با به ده سکان سیند
از رو عاشق سمبل پیچیده
از رویه و از آن بنشیند
سخن پای پیر از آن بنشیند
زاد در راه از سر خویش
نما دریای بغم جو سرداران
محک عشق به عاشش سرداران
ریقه پیر شوق زیاست
عقد تسبیح دیر شوق که گسند بیت
بر ارمنه مکلک وصال و
زمانی است ربا شنده سبب
نزل النقا ل
ای دریت در آن کف شوق بیام
سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاعد راهت شود
کعبه وصل پناهت شود

شوق قلاب دل دوران است
جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوتاه کند راه دراز
بر رخ جزو ببندد در آز

شوق بر تربیت نشیمن افروز
مانع ره شده را افگن سوز

کوه هر رنج که در راه بود
پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعله شوق از دل تاب
نشود کشته بصد دریا آب

هر چه تسکین وی از دسترس است
آن نه شوق است هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد
خیمه در کوی طرب نتوان زد

سوی آیین هوسناک بود
جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ار هست ز یاران حالی
سایه اش مایه بی اقبالی

نه از کشت امل آب خورد
نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان
کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن
گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پردگی پرده آز
مانده در پرده ازو چهره راز

دستش از بازوی ضدلان رخنه
زده در دامن ایمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا
گام بیجایی بی نفس و هوا

معده غارتگر هر لقمه حرام
خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر
رام با زمزمه رامشگر

راز خای بهر زندانش
تنگ و تیره لب خندانش
[illegible]
روز او تیره در صفت کناه
با چنین فعل و صفت کرد نگاه
[illegible]
کرده فلان پیر جهان ... پاکی است
[illegible]
وان دگر پیر ده عارت ...
وان دگر ... ز نظر او شده دور
[illegible]
وان دگر ... قدمی
کرد طی ...

وان دگر

وان دگر لشکر همت انگیخت
لشکری را به عابی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او
کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد
شیوه راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی
نه ازو بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای
تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبه وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه
تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه بند ار وجود ار بمثل
افکند در ره مقصود خلل

کشتی آشناش بهم در شکند
رخت هستیش بدریا فکند

چون در آن موج ز خود شوید دست
اندرش ماهی مقصود نشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و غرقه شدن در آب از جنگ بی ساحل فراق

بر لب دجله چو شد سبز بساط
زد سراپرده خلیفه بنشاط

داشت در بستر خلافت دو نگار
هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پردگی پرده ناز
چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس گلگونه رخسارش گل
بنده حلقه زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله گوشه جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب
عقل را از کس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار
عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از رشک رقیبان غیور
[illegible] ز یکدیگر دور
مجلسی [illegible]
پردگی را ز غم عشق [illegible]
[illegible]
چنگ را [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible]
دست زد [illegible]
تشنه لب [illegible]
[illegible]
[illegible]

بود مه طلعت و ماهی اندام / گرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعلهٔ شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هوا خواهی را / یافت در موج شطان ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سرانجمه شوق تو ملک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توئیم / بنده داغ و سگ طوق توئیم
گرنه با طوق وفا تیر سگیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود در روز بروز افزون
گر پی از ساغر وصلت نچشیم / جگر خواری شوق تو چشیم
هست جز تو جگر خواری ما / غیرت ما و جگر خواری ما
باد در لجه این بحر سراب / جای از خاری تو غیرت یاب
گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان بکار / کار او افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محب صاحب سیر قطع تعلق غیر از محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

ای که بی غیرتیت داده نظر بی
در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت بکسی پاکی
لیکن از معنی غیرت [illegible]
غیرت دین و خبر از یار [illegible]
غیرت دین [illegible] غیرت رو بیست
دین عز ز دو جهان معمور است
غیرت دین ار [illegible]
دیده بکو دیدن [illegible]
بر رخ غیر نظر بست [illegible]
عشق شاه [illegible] غیرت [illegible]
هر که [illegible] بصد [illegible]
منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرم [illegible] راه

محرم شاه حریم دل نیست / شاه همواره مقیم دل نیست
غیرتش را بحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست / هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان / که نیابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عام است / حصر بر خود نه که هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز بردی بتقریب از آدم
آن خود از وی شو است برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوه پرشیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل / نشوی از هر چه نه او [illegible]
رشته مهر دو پیوند بی / بادی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
که بسوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافری است / بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرکت کس حضرت دو / حکم لا یغفر ان یشرک به

جز شرک شرک اندل چو دل پاک شنوی
پاک شو پس سوی پاک او رو ی
پاک [illegible] دل الا الشیس پاک
[illegible] پاک [illegible]
صحبت پاک [illegible]
دل که در خون [illegible]
کی بشنو [illegible] از شوق نیاز
جان که [illegible]
تا بنشس [illegible] دیدار [illegible]
نیست [illegible] دل [illegible]
دیده [illegible] شوق [illegible]
ره بر [illegible] دیدار [illegible]
پس طلب [illegible]
هر که از محنت هجران [illegible]
کی تواند ز رخ جانان [illegible]

بیست خوش کنج جور کجی کشی | رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بجلیسی که در وقت وداع محبوب گریست بعد از ملاقات بحال وی نگریست

بی دلی داغ دلافروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
غمها ست لقائیش می بود | بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوه دیگری بود | وز جمالش گل دیگری چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است | قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه بر اندازد شان | خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک بدیده او اشک فشان | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده راز دمسار | تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که گریخت | اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند | در یکی زاویه هم دم بودند
هر کس آن دیده بروئیش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

رو بگردان

رو بگردان ز در دوری اش | هجرت آموز ز مهجوری اش
سوز او ساز فزون روز بروز | ز آتشش غیرت غیرت بسوز
وادی بعد بر او کوته کن | سبز راه پرده قربش ره کن

عقد بیست و دویم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع بعلت از همه چیزها تا غایتی که از صعب قرب [illegible]

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار | روز چون نیست شب گیر قرار
دور از آن روز شب تاریکی | چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست | با ادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری | غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند | نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک | رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم | برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود | پای کوبان سپر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند | روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه | عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو ماندشان | خواب در سایه نکو ماندشان
بند از دولت سرمد چشند | ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود آنشان را | قرب بر قرب فزود آنشان را

آتشش [illegible] دل و جان سوزد
[illegible] روان افروزد
شمع امید روان [illegible]

مناجات و استغاثه از حال قرب و بعد

ای که چون روح بتن نزدیکی
چون رگ جان [illegible] جان
[illegible] ز رگ جان [illegible]
[illegible] از این فهم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] همه [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] خورند

چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند / شمع‌شان از نفس او بگدازند

حکایت سوال و جواب ذو النون مصری با عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذو النون / آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای آشفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم سودا گشت / گفتمش چون من عاشق رنجوری
گفتمش یار بتو نزدیکست / یا چو شب روزت از و تار بگشت
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار توای فرزانه / با تو همواره بود هم خانه
ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد بجز امید وصال

در رهت قطع مسافت دورست / وصل بی سفر مهجورست
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جایی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیز قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده ز رخ ستر حیا / هیچ از این کار حیا نیست ترا
خیره چشمی مکنی اختروار / همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان نوخیز / تا نشده ابر بهاران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نفاست زر و گوهر ناب
لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده و فیضش بیرون
لا جرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست ببستان نرگس / که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده‌اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی

کس که از شرم [illegible] خورشید جبین
خوش [illegible] از [illegible] دین
تا نه [illegible] روان [illegible]
آنکه [illegible] صفحه [illegible]
کس که بود [illegible] نور [illegible]
از [illegible] روی [illegible]
[illegible] شب و روز
ناظر حال تو [illegible] دیده [illegible]
[illegible] از [illegible]
ناظر ناظری [illegible]
حاضر حاضری [illegible]
[illegible] خاطر خویش
[illegible] قصد [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]

شرم داری که نه در گذری / پردهٔ عصمت خود در اندری

شرم با دیدهٔ خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که بر در پوشی زلیخا پرده گشایی دیدهٔ یوسف اند تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا رو برتافت

چون زلیخا زمه کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی

باروی عشق برو زور آورد / تلخی هجر در و شور آورد

کردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غلّقت الابوابش

دامن عصمتشان کرد رها / میل همت به وی هم بها

شوق بگسست ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت بصد گونه شگفت / که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوا داردیم / روی بر خاک بر پستاردیم

شرمم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال

گفت یوسف که نه قادر نظام / من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر

ماند در روی خجالت در پس [illegible]

دیده می بست [illegible] از دیدن خویش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] شرم خجل [illegible] افکنده

[illegible]

[illegible]

مناجات در طلب حیا [illegible]

ای اولی [illegible]

پرده از شرم [illegible]

[illegible]

شب ز انجم

شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم گرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از گریهٔ مهر

بنده جایی که کمین بندهٔ تست / در رهٔ عجز سر افگندهٔ تست

چون مه آورده رخ اندر کمی است / حلقه گشته بدر بحری است

محرم حلقه را زنش گردان / وز در بنده بارش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده / سازش از بندگیش سربنده

چون بشرمندگی افتاده شود / هرچه شرم آرد ازان ساده شود

زن رقم بر ورق ساده کیش / حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق در گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان بی زینت تو داده گهر

بحر هم بر بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گر است

که دهد حقه در از صدف / که نهد پنجه مرجان بکف

از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت دوان

باغ صد میوهٔ خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سر و بن / ست القصه چه نو و چه کهن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در میان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بایکی بنده و هرکس باشی | بنده هرکس و ناکس باشی
جلبت جنس هر چه نه شاه ازلست | کیش بهتنی نه عوض فی بدل است
از همه بگسل و با او پیوند | نه از بند کیش بر خود بند
بو که از بند غم از دستوری | هم ز بند کیش شاد شوی
شاه فردست مشو بیهوده گرد | فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی | ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیر دو در | دل بپرداز ز آویزش غیر
بنیاد بشوز دو کون آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار | ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر | نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش | وقت تو گرد داز آن آتش خوش
زیر این دایره زنگاری | گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش | مشو از بهر عزیزی خارش
آن زمان خلعت عزت یابی | که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت می‌گشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خواری می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند

[illegible]

پیر گفتا که چه عزت زین به | که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم | نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت | بخشی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی ما | بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تو آن نیست ببند | بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان در دو جهان | نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
نه شده خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول | دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عذر [illegible] بده | در رهت از تن و خویشتنش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی | بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردیش | رخت در کوی جوانمردیش

عقد بیت و نهم در فتوت که بار خود بر گردن خلق نهادنست و در زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش | می زنی گام بی دایه خویش
خاطر از وی خود خالی کن | ز بن هنر پایه خود عالی کن

[illegible]

دل ز اندیشهٔ آن دارای دور
دیده از دیدن آن دارای عیوب
بعد ازین چون تو کسی پیش درای
بهر یک پیش نشیند از رای

حکایت آن جوانمرد که چون ابر در بخشش بود
معشوقش که ضمیر روشن انبیاء
البته افتاد خود را نیز همانا بر عیب وی
خود با معشوق ... ماند

آن جوانمرد ز زن زیبا جفت
خانهٔ دل بخیالش آراست
نیک از آن بیش که بنشستند بهم
وز پی وصل نشستند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد
... بستر و بالین جا کرد

ش چون بحر ز آلایش ک... — پیر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده بسوی خویشتن مبین — خویش را از دگران بیش مبین
پس عمارت که بود خانهٔ رنج — پس خرابی که شود پرده گنج
با همه باش بصلح آوری — که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بیخته خاک از خس و خار — که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را بنوازان دری — پشت پا از سپهر ران گردی
ور سوی داوریت افتد رای — به که با خود کنی از مهر صدای
بت خود را شکن خوار و ذلیل — نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورست — که بصد گونه خطا رهبرست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه همیان درم
گر براهی و گر زر دشتی — روی از هیچ مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه — دست بگشای بایثار همه
هر چه بد بینی بکسی باز مگوی — دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان — زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد بستانند — که دگر گریه کنان بستانند
تا توانی مکشا جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست — صدف قصد هنرمندان نیست
هر چه با شش نپسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی

نمالتش تب بر خش تاب نماند — ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار — مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پرده نشد — خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده جوان قصه شنید — دیده بر بست و تیغ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد — دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم — مانده از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر — که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد — وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند — شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد — زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی رست — که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد — مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند ز یاران بسوال — شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور — ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم — فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم — دامن خاطر از وی چینم
در دلش نا بد از آن اندوهی — بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست — بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش — کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد
وز جوانان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست
حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بعبودیت

ای جوانمردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان کرده ... نیز
زر وفای تو جوانمردی ...
خوشتر از هر چه جهان ...
خوشتر از ... جوانمردی ...
فتح ... پای جان بازی ...

صدق [illegible] پستی شکست
پایه او از دروغ و پستی سست
از کذب بود و صبح [illegible] صدق [illegible]
[illegible] از صدق از کذب نفس
صبح کاذب [illegible] نور او نیک و نفس باشد [illegible]
صبح صادق چو بود صدق [illegible] بلند
علم نور [illegible] از راست بلند
دل اگر صدق [illegible]
[illegible] خلق بلند [illegible]
و کذا [illegible] کذب [illegible]
علم او [illegible] صدق [illegible]
صدق [illegible]
[illegible]

سر تویی حیل سرافراز ارا / جان تویی پیکر جان باز ارا
خاکی از رنج طلب آمده سیر / در رهت میکند تردد دیر
تیر غفلت بکشش از کیش اورا / گرمی ده بره خویش اورا
چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دلی تنگ درون تیره / شد بره بیهوده گوی خیره
فیض نورش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر بود

ای گرد کرده زبانرا بدروغ / برده بهتان زکلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا در پی چند / دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یک رو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی راستی نیکو مثلی است
تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر / که الف بر همه باشد برتر
رو به لحة ابجد بگذار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی از آن سببی
راست رو راست که بسر دار باشی / در حساب از همه برتر باشی

گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش زقرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا آخذ مد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم اماند فکند / وز برون خار خیانت بکند
برفتد پیچ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در و رنگ تکلف باشد / نه در و بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
به که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
پس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید نا راستی برست وان نا راست ببرکت راستی وی با راستان پیوست

ره روی کعبه تمنای داشت / لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود دو پای مادر او / طوف میکرد دگر دسرا او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن گرد چو آمد بشمار / جیب را دوخت درون پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بپایان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو دولت [illegible]
شیوه راستی از دولت بهشت [illegible]
گفت در جیب [illegible] راه
[illegible] دینار زر [illegible]
راه زن گفت برون آور [illegible]
هر چه داری [illegible]
بستد آنرا و [illegible]
بوسها داد و [illegible]
گفت کاشانه [illegible]
دیگر و کالای [illegible]
صدقت از کذب [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible]

بس که الحاح و بیاری غالب / ساخت بر مرکب خود پیش راکب

که بدین راحله ره را کن طی / که منت میبرم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نور تو علم صبح سعید / صادقان را ز تو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدق تیم علم / بو که بهدیت ز ازل تازه دم

تا یکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی / تا کسان را بمقامات کسی

هست در کنش بکش نقش بزند / جای از ناکسی خود کله مند

مده از کرم روان و اپیش / برهان از کسی و ناکپیش

گرچه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن و گردن ارادت از ربقه ریا کشادن است

ای نکو در سته که چون شاخ گیا / میدهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا هیئت خویش آرامیدن

دست جنبش بهوا عادت خس
جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آمد جنبش کم کن
کوه سان پای بدین محکم کن
ور خدا خواندت ازین ره بدر آی
بهوا پا منه و در ره [illegible]
دامن ازین وادی خونخوار بکش
دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله [illegible] و بی [illegible]
خلق بگذار و رضا جوی [illegible]
تا کی از دین پی کار رونق را
تا کی از خلق پرستی حق را
[illegible] با خلق [illegible] حق تو باز
چون نباشد [illegible] نظر از حق تو باز
از حق [illegible]

نقان

نی آن گونه که سجده چنین / گوئی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که بسوی خانه بود / مدت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقاری بودت / نه بدل سوزش و قراری بودت

ور بود هیچ توئی حاضر تو / که دران سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس / هیچ در گاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نا دادن / دیده بر حور و جنان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره به جبین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بکام تو بود

منزل توحید شود سهو صواب / بخل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اخلاص شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص امید بر داشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل تکلیف
یکی از وادی و ساحل تکلیف
یکی از عشق نکویان عرب
یکی از [illegible] اسباب طرب
یکی [illegible] از ملک عجم
ناگهان [illegible] آن قوم قدم
زد بسر منزل [illegible] ره نبود
بشنود آن عرب آگاه نبود
وز زبان عرب دعای خوانند
شد گمانش که دعای رانند
سخن از حمد و ثنای رانند
طلب عفو گنه کار ریاست
[illegible] لطف عفو [illegible]
[illegible] بتواضع بنشست
[illegible] و آه و فغان در پیوست

هرچه آن قوم بیان میکردند / باهم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همانرا میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
جستو میگفت و دعای بنشست / ذم همی خواند و ثنای پنداشت
لیک چون پرسش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت درباره وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از آلحوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
گرد از اخلاص ز تقصیر بری / برسن قلب خود اکسیر گری

مناجات در اشتغال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خط مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست / نعت اشراک نه از ادراکست
کار مخلص همه نفس است و حلل / کسر او تا به بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی ای فتح رسست / کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جای تن آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر کجا رست که ز وی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش / بهره‌مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیت و هشتم در بذل جود که اول آن عطای درهم و دینار است و دوم آن بذل وجود

ای در سر [illegible] تند بسیار است
وین تو [illegible] پیش و تبار [illegible]
[illegible] کیف تو [illegible]
گنج جود است [illegible]
از [illegible] بود از [illegible]
وست [illegible] بود [illegible] منت
[illegible] هرچه [illegible] خلل
منت [illegible] بود [illegible]
[illegible] از خوی [illegible]
[illegible] جود و ای از خوی [illegible]
[illegible] ابان ز تقاضا [illegible]
[illegible] جود و سماحت [illegible]
[illegible] جود در راحت [illegible]
[illegible] خورده [illegible] بود [illegible]
غنچه بستان [illegible] لطیف
چو کن همه گل [illegible]

موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل و کرم
پس کفت را که به پیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حلقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر و بی زر پیش / بی دهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست / بر میان تو ز زرین کمرست
بر میان همچو کمر بیند آن / و بی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز در و گوهر ناب / ریز بر خاک ره اخوش جو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
گویی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطا بخش خدا اندو بس / به که دانا نکشد منت کس
در کرم حیله گری پیشه نه / جو در ارهگذری پیش نه
چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه کرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر از این هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دور شمار از شرست / بخل او بخل سعادت گسترست

حالت از زر و دینار بر انداخت
[illegible] و کیف قحطی [illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]
ز آن چه [illegible] صحرا [illegible]
می [illegible]
[illegible] سنی
[illegible] نشینی
دل [illegible]
مجلس [illegible]
[illegible] و نقل [illegible]
مطرب [illegible]
[illegible] زر و [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
[illegible]

هر چه بخشی که بگیری دیگری   آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه دام   طینت برگرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند   می کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر   همچو خورشید به بخشش بپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز   بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنایی مطلب   وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زو دو صد گنج بچنگ   باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدره دینار و درم مهمانان بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانیده

آن عرابی شتر تانع و شیر   در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول   شب در آن مرحله کردند نزول
خواست هر دانه بمهمانیشان   شتری بر دو بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد   بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقی است هنوز   چیزی از زاده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش   دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی نشت   کرد حکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد   بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند   عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند   بدره زر بعیالش دادند

ور نه ناشسته بنور از دیده
بیابان بسر برده از راه
آمد آن طرفه عرابی از راه
دید آن بدره و دران نزدیکه
گفت کین چیست زبان بگشودند
صورت حال بدو بنمودند
حالت بدره بکف و نیز بدو
وز نی قوم سر آورد زو بس
کای سفیهان خطا اندیش
وای لئیمان خیانت کیش
بود اعطا نه از محض کرم
نه جمیع ازلی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید
پس رواحل به ره خود رانید

ورنه ناجان

ورنه تا جان بجود از غمشان   در تن از نیزه کنم روزنشان
داده خویش گرفتند و گذشت   وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در اشتغال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف   عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم   کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار   بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن   صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای   صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول   دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایت بنشان   دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن   بنده پرسند آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد   نعمتت را ز بلا بشناسد
گر ز خدمت طاعت بخشش   افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع ز یاد دستی بخشادن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور   وای تو گر بری این حرص بگور
من هستی تو شد جو جو   بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت   دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران رو رنگ   زخم زد بر دل تو گر پلنگ

حرص در جان تو سوس است بعس
تا نه خنس زنده آرزو بس
ز دو عالم ز بر و زیر شعو
دیده حرص بکی سیر شعو
صاد گنج سلسله حرص کبیری
یافت فتنه ما اشت سلسل
خبد و در آن تنوی بعمر حاصل
حیف زین عمر و در ازان است
ولت از آن زیر و داراکه دست
یابی آزاد ازان گرفتاری بست
خاطر آزاد از ین کین که بدرام
منع از گنید پیچ دارم
حرص درین کشمکش بنمن رنت
و حرص درین ختمن خود خطرات

گلشن حرص بود تیره و تنگ — کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد — نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایفنی از وی گهریست — مال لاینفد از وی خبریست
آن که زیور گوش خرد است — وین خبر مایه عمر ابد است
تا قد قاف قناعت عنقا — نیست جز ناعت انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است — هم قناعت که قناعت گنج است
دنی کم که تهی است پسند — چون دهد دست بران شو خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد — به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است — طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بآن داده بساز — سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دسترس است — گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی — زندگانی خوش ازان دم یابی
هست زیر فلک گردنده — قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بی خردی — از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهان دندان طمع برکنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت — بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی — بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب — طعمه می ساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت به وی کای سرور
کس ندیده بتره این سان زنخورد
ار تو کردی به نان آید به دروغ
چه بکار تو ازین سبز فروغ
گر چه با خدمت شاه شتوی
صاحب آن سره و جاه شوی
صاحب ... که بر خوان بودت
... که بره بریان بودت
پهلوی بابره ته خوری
لقمه ... که با تره خوری
بهتر از تره که با بره خوری حکیم
گفت با خاصگی آن مرد حکیم
کای ز جاه آمده در جاه مقیم
کی چه باراه قناعت سپری
گر نگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بدست — خوردن بره نبیند هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند — نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون — نیست چون تو کهی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست — بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در استقبال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه — بنده ات بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان توایم — بندی و بنده فرمان توایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت — دل ما غر قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است — هرچه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار ضنایع نشویم — گر تو خواهیم بتو قانع نشویم
جایی از حرص و قناعت رسته — در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان — رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن — سکه بر صفحه دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده — بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست — بلکه کوب تواضع کن پست

عقد تسبیح در تواضع که شاخ سر بلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین — ز همت نهی پا بزمین

می بایدت دامن اجلال کسان
آستین بر سر زرین وقت
کس درین راه گذشتست دریغ
داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام از منت سوی انبیل و عیش
یعنی یک نکته بیاید لب عیش
این چه جاهست و ضلالت که ترا
وین چه طغیان ان نظری
زن خبیث نقیب ان گذری
نه نبایت باسیر ان خویش تنی
پی ای نکار خویش و زنج خویش بی
از همه در نظر خویش بی
صاحب عاقبت کار بود
چه خدا زان که خبردار بود

تو چو مردان ز منی خویش الکن
نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل کدورت ما و منی
تا کی از بدگهری ما و منی

با دهن دار برون کن ز دماغ
کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر
در حقیران بحقارت منگر

پس که اصورت بهمت عالی
جیبش از نقد امانی خالی

بینش چشمش چو شود تیز نگاه
لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر
غیر بازیچه شب میر و وزیر

وای تو گر نه چنین آگاهی
بحقارت نگری تا کاهی

دین و دنیات همه هیچ شود
رشته جانت گلو پیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را
در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پا که بهر جای نهند

گردنکشی ز هنرها عاریست
نیست تخم خاصیت پر باریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر
شد لگدکوب ابی واستکبر

وز تواضع بصفی داد خدا
فرده تاب علیه و هدی

سرفرازی مکن ار کیسه پر
که بود کار فلک پر بریا

چون برد کیسه تو زر و نمک
شود در دعوی کبریت راچه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد
بسته چون پوچ بود بشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست
سرنگونی ز بلی نفس دعاست

سبک بی قیمه چو در پی ...
تکلف بی قیمه جو ... خواند
عاقل آن انداز تواضع خواند
بهتر از سلطنت آن سکه بگیر
سکه بد و هر طمع چیست ...
مت تواضع که بی منفعت است
از خسان آن نه تواضع صنعت است
طمع از خلق گدایی باشد
گر همه خاطر طائی باشد
سر که از خواندن بی باسره است
سر و کشن ته نو به ره است
کار که بگفت او ته نوبت است
با بنه ... سخن ناسست
ز اول و آخر خود باد ... ستن
خویش را هم خود از شمار ...

دین زمان

وین زبان نیز ببین تا که چه
نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامه خود برخوانی
بار نامه پس ازین ننوانی

حکایت پیر ازرده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از حشمت و جاه
میجز امید طربخانه براه

به تحیر قدمی بر میداشت
وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در زنده
دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان نغز خرد
پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست چو خوش پیش خدای
باز کش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پیر آشفت
بانگ بر داشت ز نادانی و گفت

کای ز گفتار تو بر من باری
می شناسی که کیم گفت آری

اولت بوده یکی قطره آب
که از آن شستن تو نیست ثواب

از شکم تا بکنار آمده
از ره بول دو بار آمده

واخرت جیفه افتاده بخاک
کرده پنهان بو یکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بعرض ار بدرند
جنبش تا بسته کسان گم کردند

در میانه که سراسر خوشی است
روز و شب کار تو سرگین کشی است

تنت آراسته از گوهر و در
چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بجوی ... شناسا در بیت
لب گشا دم شناسا گر بیت

از من این نکته فراموش مکن
مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در اشتغال از تواضع حلم ...

ای همه جود و همه بخشش تو عدم
ای هیچ تو و همه بیش تو عدم
ای هیچ جو در رایت تواضع زنو خم
... خود و غرض آن ارش
با همه رفعت خود و عزت برین
سر در رت روی بپا بر دلت زمین
سر خود را بست خوار افکند
سر خود را ساخت بلند
سنه عزت خود و خواری بار است
نه عزت و خواری باز است
همت کار گزاری بار است خویشیم
ما نخواهیم خواری یا عزت خویشیم
از کسان منت عزت ... یا باشد
نه از کسان نه ز تو خواری یا است
خواری یا کنز ته سکباری باشد
خواری از عزت و خواری باشد بسته
... رسد کزاری یا

گر تواضع چو سرافرازیش / سایه بر کبر مفید افکنیش
نیستش چون سبر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد چو من / شنود از یک شرر آتش زن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار کسی تیغ زبان / بر زبونان مکذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه از سیلی شستی مشکین
دم بدم بر شی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند به دندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چو ان چند / می بی زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد از دست نگیرد شرت / دوزخ آماج سهام شررت
رو بیت امروز سپیدروزی کن / بهر فردات سپیدروزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / می‌نهد بر دل از آن رنج و ستوه

رو در آن کوه کن از موج غضب
پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفان است
حلم کشتی چو کشتی نشکند
روز طوفان بلا کشتی نکند
موج طوفان ره سینه بپوری
سالها راه برو رسوی بی
قدم سعی که بر و پسند حداری
هر چه بر دل بلا پیش بپای
[illegible]
تو هم از این شیوه بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بداندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکار از او / باغ خوان داغ دل آزار از او
پیشه کن عفو نکویی و خوشی / بگذر از ناخوشی کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش نکنی منتقمی
کینه خواهی روش انسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / وز غضب مسخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / می‌دهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شده به غوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل ز غم دین / شده در دیر دو در گوشه نشین
در صحبت ز خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حیل در است بست / هیچ بر ره ریشش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او بی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوی رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام

گر عیان این که نسبت آورده است
[illegible]
[illegible] نزول
[illegible]
دیو چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خطا [illegible] صدق جواب
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
دیو چون [illegible]
داد [illegible]

مکتب

ای لبانت صورت چین نقش چین
... صورت ... از چین
خوبان خوب تو صورت پری
ابرویت ... جان عقده ...
مرکه ... شیرین ... نفس
لیکن از ... شیرین ... سر ...
چهره ات از ... روی یار
هیچ چندین ... خوی یار
چون ... سوی ...
... بلا سو ...
چون ... هست ... پیدا
... دولت ... از ... ولی
... [illegible]
... [illegible]

گای بنده کج روبت عادت خود | پر همت بکید و سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست | کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم | پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینشتان گم گردد | پشت دین داده ایشان خم گردد
همچو گوی بکف نوزادان | یک بیک از زر و در دستش دادن
پیش چوگان من افتند زبون | حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در اشتغال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حکمت همه را پشت بکوه | هست ما پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسان است | جان ما در تن ازان رقصان
زان بدست سماعیم همه | چشم و جان کرده و داعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک | دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که ز جا و بدانی است | نه سماعت که سرگردانی است
پای کوبی بپستی خود کوفتن است | فرق خود را لگدکوفتن است
جای از دست خود از دست شده | وز لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خورش باز رهان | وز غم نیک و بد خویش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه داد است | بر چنینش ز کمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای | گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی در کرم و طلاقت و فراخ که جبین انقباض در
جبین شبیه حصن است و زبان انبساط سخنان سرخ
برو احسن

حکایت ... که پیران ... رسید
و سلم ... پرسید
خواهد ...
سر دوران زال کهن سال سوال
از نبی کای ... زنده وصال
دوزخ ... بهشت ...
... پیران بهشت ...
... نزل عالی ...
شود آن ... پیران ...
راحت ... خوش ...
گفت ... که بیر ...
سر ... دار ... باشند
گل آن باغ جوانان باشند
غنچه ... نشکند ...
چون ... قصه نشین
ناله از سینه ...

از زمین برزند سر خاشاک | هیچ ان تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی بهانت | نخورد و ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس | بکند از آرزوی سر که بس
از گره چهره پر از رنگ مکن | کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیست ابر ترش روی چیست | چند خواهی ترش روی نشست
به که چون برق درخشان باشی | تا که با خوش و خندان باشی
در رخ شکر دلی خندیدن | بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید | وز شکرخنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند | کی گره بشنود دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندان است | خنده آیین خردمندان است
خنده هر چند که از حد دور است | حد پیوسته نه از مقصود است
دل شود رنجه ز حد شام و صباح | لیکن اصلاح مزاج است مزاح
حد بود پاسخ فرسودن | نزل یک لحظه برام آسودن
گر نه آلودگیست رنج زوای | شود رنج ور اتفی از پای
لیک نزلی نه که از درد دروغ | برد از چهره صدق تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد | خوی بجنبد ز جبینها بارد
شو ز فیاض ازل تلقین جوی | راست گوی و خوش و شیرین گوی
منبر با دم که گرود خورده | به که باشد بشکر پرورده

حکایت پیرزنی که از حضرت رسالت صلی الله علیه

از فغان زمزمه غم بر داشت / وز خزه گریه ماتم برداشت

شد بی پرده دمش جابک و چست / که نه کر کهنه عجوز ان زنخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند / کی دران روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند / انکه آمال و امانی بخشند

مناجات در استقال از طلاقت وجه نبود و تالف

ای بحجت شادی دولتمندان / طلب امید سعادت خندان

باد یک شمه ز لطفت کفته / باغ را غنچه دل شکفته

ای کشایی سپر انکشت کرم / از جبین ها کره غصه و غم

بستن از تست و کشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق ببندی بر ما / فتح بابی بپسندی بر ما

جای اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف فر حضور

تیز بین سازید ان سان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ جز پرسش ز تو مانع نشود / و هدید ار تو مانع نشود

همه جا از همه برد ر همه پس / جلوه نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم کردد / الفتش با همه کاحکم کردد

عقد سی اسم در نبود و تالف که و شفقت جهت با خلق جد امنخیتن است و از لوازم اهل ایشان نکر بختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص

جون الف از همه کس فرد مشو / حکم المومن آلف بشنو

سیل و صلت ز الف کمتر باش / جز بحرفی که مقدم باش

ار جه در دم آیه از وی بیست / برو و صلت بنخ از وی بیست

است ز همه بیچ الف بند بیج / از رستن با مسکان پای بیج

یک از ان ان که به سیبیت کشند / از ده طبع به سیبیت کشند

سر سنکت همت خس / از ایشان در وا اس و صلت

عزلت از غیر جو خس آینه زیاد / داین صحبت یاران نکداد

داین یار با کنند کسب کمال / یاران یار بد و جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن اند / صحبت پیوند جو روح و بدن اند

تن ز جان زندگی اموز بود / جان ز تن بندگی اندوز بود

تن بی جان جه بود مرداری / جان بی تن که بود بی کاری

سنک از پرتو خود کیرد تاب / کردد از صحبت کل آب کلاب

جون صبا بر کل و ریحان کذرد / بر سر تست غالیه افشان کذرد

ور کند میل سوی خس و خار کند / جشمت از زخم خس افکار کند

جون رسی در کر صحبت دست / با حریفان کنی آهنک نشست

با بزرکان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه به بینی به پسند

بد از ایشان نکویی بر دار / خود از ایشان همه نیک اید بکار

نطق ایشان ز مقامات وصول / ور ز نوایان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت میباش / تخم ایثار و فتوت میباش

عیبشان جون شد از دیده بدر / دار پوشیده از ان عیب نظر

با فرو دان بشفقت ورزی کن / یا تشی مرز کیا مرزی کن

در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بر ایشان بنصیحت بکشای

کر ترا صحبت نیکان باید / و به نیکی ره آن بکشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکو کار شود هم زانو

حکایت ان زاغ و کبوتر که بمناسبت لیلی بهم یاری نکلیک صحبت شدند

عارفی با طوف کسان رفت بباغ / دید در باغ جای بان زاغ

همره از حکم دو وحشی در بیشه / جون دو همرم جنین بهم پیوسته

عارف آن حال عجب او دید / نعجب سر انکشت بسر جون

که دو نا جنس جبر جون / میوه جنین آمده اند از یک شاخ

مانکهان دیده از ان شاخ بلند / سوی خاک از ناکهان دیده فرود آمدند

جوپان زانب بب و بوی خان / پیش از خار زمین دید

لنکان و بب و جوی / ان لنکان زنان ان در تنکی

دید که خاصیت دید که در خاک زمین / کرد و خاصیت بکری

یار با یار

زاغ را در ره چه نسبت بکام | که گر بشنید یک نیاز تمام
پس دو خویش نسبت همخانه | که نشنید ز نیم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسب است | قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در ترغیب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران | از خیالات بجمال دگران
روی در روی تو باشند همه را | چشم دل سوی تو باشند همه را
همه جا پرتو رویت نگرند | باز بر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم | بتمنای تو خیزند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند | که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | با تو دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است | لیک در دامنشان دست زن است
مگسل دست وی از دامنشان | خوشه چینی و خسی از خرمنشان
از غم و زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از صدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران | هیچ خفته چو کوران دگران
سر بر آور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز

تا که چنین حرف کرده زبلوت
از نوا گشته جلاجل ان شوی
کن و والان شده صومعه پیر
ز دیدار دم او جسته نه
طرب از مصطبه رد رکسان
داده از نزل متصوران صبوح
با دلی بر دل مستان فتوح
فتح کرده همه ابواب گوش
بوده خاموش از ایک بانگ خروش
کودکی اساست سر او رده چو
چنگ با غل ره چنگ زده
داده صد دل بیک آهنگ زده
نایب کاسه شکسته ز شراب
پیکی کاسه بس است رباب

پیر راهب شدن ناقوس زبان | نوبتی مغرجه برکوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده | کرده صد مرده به پای زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا | کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو | الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران بار ثقیل | بستیش از رشته از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده | خسته بر پشت ز پای افتاده
گر بسنجند خودش با تو بهم | بایدش از تو بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن | شوق را سلسله جنبانی کن
مگسل از پای خود این لنگر دل | گام زن سو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان | دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز | چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بندت بکنش از پی پاک | هرچه حشوست تهی کن زان چاک
لقمه جان شنو از چنگ سماع | لیک از چشم با آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند | رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال | دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود ندایم ما بیم | تو ازین گونه غنا بی نایم
خواب بگذار که بی خوابی به | دیده را سرمه بی خوابی به
حیف باشد که تا حضرت | باشند از لذت این زمزمه تر

تو بدین دیده بر این پرسانی
زان صدا چون دهه قالی بابی
حکایت صوفی که در ایام اعلام
حکایت صوفی که پنیر از ان در آبلوی دو بود و
صوفی ای در ره یقین بی بهبود
با ببیدان به کل بی بابسو
روز ورا دیده بی بردیتب
کی شکایت به ادی ع
بیشکی تاشده ان بادیه بپس
ادب ان نیس در رده ان
ساختش شمع سپه خانه لوتی
کرد در ساخت آن خانه نگاه
اید بر همه علاقی چون ماه
از عمل و زند بر کردن با بای
قدرتش لایگی پسید از ایان

بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم | نزند جز به ره لطف قدم
نشود دست روش احسانش | نکند رد سخن مهمانش
خواه از عفو گنه کاری من | رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد | وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخونت بنهم | تا نبخشی گنه این بیسیم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم | لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب | در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد | پشته پشتان همه و صحرا گرد
گرگدن وار همه نیرومند | فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد | چون ارم سکرشان ذات عماد
از نشید و اسطه رهوی من | وز جرس نوبت فیروزی من
در سر روزه ازین یک سر منزل | کردشان بارگران مستعجل
وز صدی صوت طرب زای سعید | تا بیک روزه بدین جای رسید
بارشان چون بگشادم ز مهم | برگذشتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه بریم | بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام | کای به نیکوی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوای او | آرزومند صدی سازی او
خواجه گفتش که بهی کن آغاز | داد قانون صدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته
نظر او ... بنشسته
شتری دید از زرق بپایان از جاب
ضعفی از رنج افتاده ز کار
در جهان بیخبر از رستن بار
وان شتر بیکر در بستن او
روی در بادیه بنشسته ازو

مناجات در تقرب
بمحضت
فصاحت

ای ز تو ملک و ملک را زیب
ملک اشتر قافله زیب
شتران فلک از یغنت و اجبار
همه از نیست که این ... بار
کیست آن تند مهر تو کم
در بیابان غمت روی نهند
گاه شیران تو بنگ جولی ز منند

ای خوش آن رهرو از خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز پس | نیشتر خار بود سبزه نفس
خارج از دایره صلح و نزاع | کرده سر بی‌سر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را | پر از وی بدمش خامی را
جرعه جام ثنایش بخشان | بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای | رشح حکمت ز زبانش بگشای
به نصیحت نفسش دار روان | باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در نیکخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت | تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیت | سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای | کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است | شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است | خسروی واسطه خسروی است
نام شه چاه فرو انجام است | آنچه جاوید بماند نام است
خم ازین بزم شد و جام نماند | ور جم و جام بجز نام نماند
به که نشکست ز مردن گهرش | نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز قفا گشته کم است | نام نیکوش بقای دوام است
رشته عمر سراسر هیچ است | با درازی چو شد او هیچ است

زیب این دایره دیر مدار
مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن او رفت هزاران سال است
که صد انده ازان اقبال است
سخن شاه که جا دارد خدا
سخن شاهی که بقا دارد
نیست یکسان غم ارباب قیاس
عدل یکسان عمل عدل شناس
نعمت سال که این پایه گران است
خورده اندیشه ازین پایه گران است
هر سودای زبان کار شود
کی درین پایه ز زبان شنوی
رای آن روز که اینت دارد
روی از صحبت این داران دار
سر خود ابلهی و نادان کار

سفلگان که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمهایند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار بر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه برجای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز [illegible] / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم کین چشم فرو دوخته است / نارسنده ز ربی فرو دست
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کشست / روشنی بخش ازان شعله خوش است
گرچه در خشم کسان شعله ماست / بر لب خضر وشان آب بقاست
لیکن اندر کشش خلق شتاب / که نه بایست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت / سر کهش خواهی بتوانی کشت
گوی باز از طلب زر منه تیز / عاجز از انبوه رباب ستیز
نرم باران نزد الف آبها / چون رسد سیل شود کشت تباه

تو [illegible] دیده از کشور تو
[illegible] پیش [illegible] پدید ببرد
دار [illegible] خود عوض کن
تا تو [illegible] خود عوض کند
[illegible] تو فریاد [illegible] ز دل [illegible]
پس [illegible] ان ظلم [illegible] آری [illegible]
[illegible] آباد [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] ان [illegible]
از برای [illegible] بحبت شده [illegible]
تا [illegible] پیران [illegible] بسند [illegible]
[illegible] خود [illegible] حاجت [illegible] دار
[illegible] طلبان زود گذار
کار حاجت طلبان [illegible] ان
تا بود حاجت [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] طاعت [illegible]

همچو طاوس چو آرایی باش / در خود آرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز و سجود / زیور دست تو زر بخش و جود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوش زداد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است / ور زعم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که بعد از وی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از بسط عدل جاه جلال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / آنکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگهند / بهر درمان وی این می خواهند
گرد خلقی ز پی یافته بهر / خشت خود ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا ماند ازان پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که بمعماری عدلت بجهان / نیست ویرانه شنیدانه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / از وی آثار خرابی دور است

[illegible] کشور تو هست برنج
جغد در کشور تو نایاب چو گنج
[illegible] شده نایاب عمارت [illegible]
شد چو [illegible] بنکر [illegible]
رخت [illegible] خدا را
گفت الملک [illegible] عدل [illegible]
شد بسوی عدل [illegible] عالم را
ساخت آباد [illegible] عالم را
ورنه [illegible] این بود
قالب تن ز خلل [illegible] این بود
قصد تن از طلب [illegible]
[illegible]
خانهٔ تن [illegible]

حکایت [illegible] استقبال [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]

ای ز عدل تو سماوات سپاسی — نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است — از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست — همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید — کز تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم بتو عین ادب — ظلمت باش ره ظلم لقب
جام عدلی بسر جا جی ریز — کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را — به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش — دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای که قرب شهت برده ز دست — زین قرابت کس چو تو مست
رود تا شد که دهد خونابه — ساقی دور است ازین قرابه
حق این قرب شکر آری کی — قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف — در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود — بهر آزار کسان تیز شود
سخت روی چو سپر پیش آری — زخم بر دل کهنش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد

تا بدانی که از دو نایب ربی / جلب انس او و آرب ز نبی
اهل خاصت چو ز ره وز اند / ور ز راه این مقصود رانند
اگر او در ره خساست نمرد / نکند او ز عقل و کیاست ببرد
تو سوی جود و دین رهبر بین / رو با احسان و عطا و رای بین
وگر او نیت با انصاف کند / در عطا و کرم اسراف نکند
تو ورا اصلاح تکلف بود با سنی / بطریق و سطش راه ای سپی
وگر او را ره طبیعت گیرد / ره قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت روشش — تا دهی امر شریعت سوشش
وگر او ظالم زا جو شود — باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش
این بود در پی رسم ره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مدد کار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی — عالم را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده مشئوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کم ز وزری و کفایت خوانی
تخم شیرین فکنی در شوره — رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری پیشش — تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری — از دو آگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد — تا پسی مانده او سیر خورد
دین خود جمله به بی دادی — طرفه گردی به هم ناشادی
می سزد گر بهدت طبع کرام — خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران درپیش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود طبع دین گروه — رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش — کرده مرات صفا چهره خویش
کشته از غادت همار آگاه — عجب زخلق و نصیحت گر شاه

چون کجا یکی کس سپاهی شغفی / شاه ازان نکته چو کل انشقی
دل از الایش و غفلت بنشستی / زان قبل گفت دیگر چیستی

حکایت نصیحت قبول کردن [illegible] رضی الله عنه از غلام خود که فارغ از بیت المال

بر عنایان آن هیچ کس هیچ نگفت / کرده در این سبق عدل ازبر
دانشت در پس چو فرزندان / چون بدر جمله بسعادت بندان
عمر پیش برد بتیغ شد بد / همه پروانه ازان شمع شد بد

اشک از دیده فشانند چو شمع | کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه | بهر جامه شده جحیم همه
عینت از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دانه کشیم | سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید | بار غم بر دلشان بپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز | خرجی من بده گر ماه انداز
بنده گفتا که توی ای خواجه | بر سر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا ضامن کیست | گر یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را
سران نیکو نکته چو بشنفت | آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید | وین هوس بر دل خود تیز برید
زانکه بی خون جگر پالودن | عینت امکان بهشت آسودن

مناجات در استقلال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی | خال از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم | در سر بوالهوسی چند زنیم
عینت در هیچ هوس بوی تهی | مال یار از هوس ساز تهی

این سخن وحی که این نکته شناس
کار ما راست نیاید بقیاس
دانست آن نکو دل نوشیروان
وا شنید این کار کرد
فرد از اهل ایران او دست او را
در عدالت که از ان کار
بسی در میان جز دو روی بد
دو روی بر
فرزند فرصت در ان کیسه برد
فرو دل بود و در ان پیش
کو نشغول از این نکو در پایش
دایکبت خون بر قاتل خویش
نشنید ان او زنیز بر بقصاص
و زبد بود از او از خلاص

مناجات در استقلال از نصیحت رعایا و ملت فرزند

عاقبت سخره افلاک شدند | خاکشان نقش خاک شدند
کام بکشا که شکرخان رفتند | یک بیک تا در عمان رفتند
زود بر گرد چو بر خواهی گشت | زین بته حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رامی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

چون سپاهی شه اقلیم سخن | راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک | رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب مسوزش ز سخن نابسته | داشت با همسخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد | تا چه اندیشش نظم هوش گشاد
آنچه از عالم دل تعیین داشت | نکتی بود که مضمون این داشت
که بر اطوال سخن بگذشتم | لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم هست ره پیش و کمی | بحر حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود وام نمای | صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز | گفت و گو را از رسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال
پایه قدر سخن چون این است | وای طبعی که سخن آیین است

لب فروبند که خاموشی به
دل تهی کن که فراموشی به

ای ز پای ره مر ...
در ره لب ز سخن کوتهی
بهوای تو تو خاموشی
تمنای تو لطف نکرد
گر نبود در حرف نشود
که از حرف نزنی حلقه
در بر آفاق نشود حلقه زنیم
قاف تا قاف همه نکهت
بعد نیست اصل همه
قرب تو تا به کی

الماری

حال جایی که بود تنگ از تو / عندلیبی است غم آهنگ از تو
بال و پروازش ازین تنگی ده / کمیتش از گل بیرنگی ده
روز از دلق قبادلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیش از بی‌هنران ساز نهان / وز کمال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

ای ز گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
بگذر از اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحت برج است الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم البقره را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتحهٔ غنچه گلهای فتوح
هر ورق را اگر از وی گردانی / گل اگر بر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / برو در راه تأمل بگشای
بکند قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم

عیب

ای سکر [illegible] در آی
[illegible] نقطه و [illegible] بر آی
تا ز معنی بطلب [illegible] درون
نیک [illegible] معنی [illegible]
[illegible] صدف [illegible]
[illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible]
صدف [illegible]
اصل معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / وز همه بیهوده چون خار مخروش
عیب پر راست ز احباب بهم / جنگ الشی یعمی و یصم
عیب جوی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی ناموزونی
رنج تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر نکردی تکشیدی در جیب
تا دهد بار یکت روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روییت خم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

شهری تشنه زره دشت بده / تا گشاید ز دلش کلفت کرده
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بل که از آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ

[illegible]
سبب و آورد [illegible]
[illegible] صفتی شاخ انار
[illegible] بوسه [illegible] کنار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شهری القصه [illegible]
[illegible] نگاه
[illegible] کاه
[illegible]

همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ بشکنی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
در بر آن سیب نه دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ آزردی
بسوی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
همچو دهیانش چو دهقان میدید / بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شه بپرسش که گفت ز من این تک و پوی / گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چگویم آوخ / در تو انصاف چه جویم آوخ
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی وقت بچون آبله دار
آبیاری بشبی خواب بزد / راحت خواب تر آب بزد
در دلت نیست که این اندیشه / کین نکو در سته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم بشود آگه دل تو / نیست چو بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن هست بوی در دان سرد

مناجات در اشتغال خاتمه

ای بلطف انجمن جای آرای / تیغ بهرت چمن دل پیرای
دست جود تو ز ازل گل نشان / تا ابد بر سر ما گل فشان
گر چه از خار ستم بینا بیم / زیر نخل تو رحمت جویا بیم

در طلب ز بیت از گل کسر هر
[illegible] فارسیم تیغ و چشم
کلک کاملیت ز ظلمت ات خی
ای نکته تازه ز طلب [illegible]
سنگ از زمین [illegible]
کار محرو و حید [illegible] از این کلک ادر
آن زمان کش [illegible] ز طلب زنگست
باد از این نشاخ ز طلب [illegible]
چشم دارم که کجای طلبش
شهد ریزی ز شهادت لبیش
وان نفیس کش [illegible] اوقات حیات
تیغ آن اجل آمد لات
گنی از بیمت رحمت ایمنش
ختم [illegible] اب املتی

ختم کتاب و فاتحه خطاب

وامت اثار کای طرفه قلم / دام الهام ز دی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام بسوی روم بری
نقش غزست نثار قدمت / نور چشمت سواد رقمت
مرغ جانها است صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی / خون چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزایی آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی بر قدم این حور سرشت / حله از طرهٔ حوران بهشت
این چو رست درین حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش سر اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کر خیر الامور
هر دو محراب ز روی ابرویی / قبلهٔ حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد این / خال او مردمک چشم یقین
لب او غره ده بار مسیح / در فسون خوانی سر او فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بر دیش نگران

[illegible] از دنیا کس
فرد کاهر ز ان از خاطر خلقا کس
همچو در ان ز مهر خلقا سخن
کامی بپای امید جو بخلخال کس کن
از دعا کوه ز خلقا کس
تا بسر این عبرت حور العین را
باب روضهٔ علیین را
شاه بر دیده [illegible] دیده دوران
از دل و دیده قبول نظر ای
بخشش توفیق [illegible] فضل الهی
خاصه آن در روش [illegible]
زان دلپذیرش شده نام [illegible]
از نیکی اراده [illegible] خدا ای
وان دگر [illegible] کشتای
[illegible] قلمان ازو کن
چشم [illegible] کلمان کن
کاشش از [illegible]

گرفتار بلا باید بود
به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود

ما درین شهر برای تو مقید شده‌ایم
گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود

یار هر گه پی دشنام زبان بگشاید
دست بر داشتن پی بحجا باید بود

مصطفی خان

از خط خوب گشت پاینده / وز رقم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه که عزت و جاه / وارثش از دست روی پاک نگاه

اول آن زان سهو نویس / بسبر دو کلک قلم سهو ده رئیس

بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم دران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بیش نظرش وصل بجای

که رو بیگانه بهم پیوسته / که رو هم خانه زهم بگسسته

نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب

خال رخساره زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای

در بار عرب شده را اسبر / رسم خط گشته از زیر و زبر

که نوشته کم و گاه افزون / گشته موزون رخطش ناموزون

یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت

از قلم یاد صدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش

دوم آن کس که کشد کلک تیز / بهر اصلاح نه از پهلو و پیش تیز

تیز تراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خاری بنشاند / خار را خوبتر از گل داند

یا دشمن آن کزلک خنجر کردار / قاطع ست تصرف زین کار

چون مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم درین نکته سخن

خواهی که ترا طلع مسعود بود / دانی که چرا از توجه مقصود بود

یک فاتحه از بهر نویسنده بخوان / تا عاقبت کار تو محمود بود

دریغ ... که گر دوست با جانانها ... فدا کردیم و رفتیم
اگر ... کردیم و رفتیم

تو خود امید گلی بر گرفتیم
توکل بر قضا کردیم و رفتیم

نگار از وصالت گلی نچیدیم
چو بلبل با الهها کردیم و رفتیم

دریغ از صحبت یاران همدم
بناکامی رها کردیم و رفتیم

خیالات شرابه بیش ... تیز
دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

گر دامن غمم ببری داشته باشی | از سوز دل من خبری داشته باشی | خواهم که بود تربت من در گذر تو | تا بر سر خاکم گذری داشته باشی

[illegible] | در دیده من گر نکنی جا عجبی نیست | شاید که ز مردم حضری داشته باشی | منع نظر از دیگران چون نتوانم

خواهم که بمن هم نظری داشته باشی | سینه سپر تیر بلا ساز ... | در وادی عشق ار جگری داشته باشی

[illegible]

۵۹

انیس العشاق

حمد و ثنا خالقی را علت کلمه که در مبداء خلقت وجود حاکمانرا
بتشریف ولقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید
و شکر و سپاس قادری را که از آثار قدرت گوهر
نفس نفیس انسانی را در سلک موجودات شرف نطق بخشید جل عظمته
وعقل سرآمد را بر ملائک مقرب برکشید و محرم اسرار وحی
گردانید و دل صدرنشین را برگزید و تقرب حضرت عزت ارزانی
داشت و منزلت قبول الهام کرامت کرد و قلمی آن یک را
بر حقایق معانی دستی تصرف داد و صحیفه این یک بر رموز
کتب

کتب آسمانی موشح گردانید و تحف تحیات بر روضه
مقدس سیدی که کوس رسالت انا افصح (لوای) از فرش بعرش کشید
و سالکان راه حق را بنور هدایت وما ارسلناک الا
رحمة للعالمین از مضیق مسالک ظلمات کفر نجات بخشید و درود
بر آل و اصحاب او که پیشکاران کارگاه دین اند و تلقین گویان
کلمه یقین رضوان الله علیهم اجمعین اما بعد غرض
ازین مقدمات آنکه در تاریخ فتح روز افزون بندگی حضرت
بادشاه کشورستان اسکندر زمان مولی ملوک العرب والعجم
مالک رقاب الامم حافظ بلاد الله ناصر عباد الله المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء باسط الامن والامان
ناشر العدل والاحسان ظل الله فی الارض قهرمان

امل الدنیا بالطول والعرض سلطان السلاطین معز الدنیا
والدین ابو الفتح شیخ اویس بهادرخان خلد الله سلطانه
واعلی شانه روزی من بنده در محروسه مراغه از درون
صافی احرام طواف اطراف رصد کعبه حکما استاد البشر
افضل المتأخرین نصیر الحق والدین محمد الطوسی تغمده الله
بغرامه بسته بودم از نقل آفتاب جهان افروز وآثار
کوکبه نوروز بران فرش مینا فام مجلسی دیدم چو مینو آراسته

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
ببرده آب همه معجزات عیسی را

از هاتف غیب بشارت فانظر الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها بگوش جانم رسید تعجب کنان گفتم

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

ساقیان بهار جام لاله گون در میان انداخته و مطربان
مرغزار ساز برگ طرب پرداخته نرگس از عین مستی
تاج زرین بر گوشه فرق نهاده و غنچه از جام
لبالب شکوفه کنان سر از منظره شاخ بیرون آورده
این یک مستان صبوحی را عنان اختیار ربوده
وآن یک خفتگان خواب عدم را چشم اعتبار گشوده بیت

گل در لطافت خوبی غنچه خوش خفته بد سحرگه
باد صبا برو خواند یا ایها المزمل

سر آزاد بوظیفه بندگی حضرت سلطان

گل قیام نموده و بلبل نشید خوان هزار دستان بر نغمهٔ
داودی فزوده بیت هنوز ناشده سوسن زبند مهد آزاد
دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
از هر طرفی انجمنی و در هر گوشهٔ صاحب سخنی عرصهٔ میدان
سخن را از آب سخن اوحدی تر داشتندی و رستهٔ
بازار نظم را از گفتار مشتری گرم کردندی بحکم آنکه گفته اند بیت
جواهر سخنم کاسد از وجود منست ‌ چو کان نماند گهر گران بها گردد
و در اثناء محاورت خودفروشی آغاز کردند و زبان طعن بر
شعرای ماضی دراز کردند القصه بجوای کلام از مباحثه
بمجادله انجامید و مضمون مبحث مفهوم نگشت چون در بحر سخن
گرانمایه دیدم و غور اوج دانش بلندپایه یافتم مقال را مجال بود

و محل سوال بیت سرمست شد این بلبل گلزار سخن
تا که به بهانهٔ باو آزاد اند ‌ تصریح نکرده گفتم فاضلی از افاضل عصر
می فرماید ‌ هر چند که سرو قامت افراخته ‌ از اسباب جمال موی سیاه ساخته
بر فرق تو موی ید بیضا بنمود ‌ تا عقد صد از نوزده انداخته
و این رباعی مشتمل است بر اوصاف حسن خوبان و منوط بتاویل
ارباب سخن نمانا عقدهٔ اشکال این سوال بجواب مشکل گشای
اعیان زمان انحلال یابد تا نتایج اجتماع اهل هنر ظاهر گردد بعد از
تامل بسیار عذرخواهان گشتند بیت
از نقد گنج خویش خرده بما که تو ‌ هم ناقد بصیری و هم ناقل خبیر
چون باتفاق از غرور دعوی بقصور معنی قایل گشتند گفتم
شعرای سخن آفرین و استادان باریک بین از کثرت معانی

در غایت سخن دانی سراپای معشوق را بر نوزده باب بی
مبوب گردانیده اند و از روی دقت موی را بر همه بالا
داده اند چرا که گفته اند بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
هر چند در شرح این ابیات بتحریر خامهٔ دو زبان نسخهٔ مفصل
بهیچ باب مبسوط نگردد فاما بحکم اشارت بر سبیل ایجاز
ورقی بجا فی الضمیر قابل برقوم گردد و الفضل للمتقدم و این
مخدره بر وجه استحقاق مسمی شد بانیس العشاق من تالیف
اضعف عباد الله تعالی واحوجهم حسن بن محمد الملقب بالشرف
المشتهر بالرامی احسن الله عواقبه **بیت**

باش تا چشم بخت بگشاید ∴ مگر نخیر که در خواب است
دفع صد گونه برده خواهد کرد ∴ آنک در مهد نوزده باب است

باب اول در صفت موی — باب دوم در صفت جبین
باب سیم در صفت ابرو — باب چهارم در صفت چشم
باب پنجم در صفت مژه — باب ششم در صفت اوی
باب هفتم در صفت خط — باب هشتم در صفت خال
باب نهم در صفت لب — باب دهم در صفت دندان
باب یازدهم در صفت دهان — باب دوازدهم در صفت زنخدان
باب سیزدهم در صفت گردن — باب چهاردهم در صفت بر
باب پانزدهم در صفت ساعد — باب شانزدهم در صفت انگشت
باب هفدهم در صفت قد — باب هجدهم در صفت میان
باب نوزدهم در صفت ساق — باب اول در صفت موی

آنچه در کشور حسن پیرا اند ملک جا لست موی را گرفته اند

و فرق داخل اوست و منقسم بر سه نوع است اول معقد
و بپهلوی انرا کشن خوانند و چنان باشد که موی انرا گره گره
بندند و انرا بپارسی کله گویند چنانک اثیرالدین اومانی فرموده است
گردست من بدان کله عنبرین رسد ** بام فراز پایه چرخ برین رسد
نوع دوم مجعد و آن موی دیلم است و وی را بپهلوی نغوله
و بپارسی کله خوانند و مراد از کله انست که پرشکن باشد
چنانک سید ذو الفقاری فرماید **بیت**
بت دیلمم مشکین کلاله ** بمشک چین گرفته روی لاله
نوع سیم مسلسل و آنچنان باشد که موی زنگی چون زره در
یکدگر رفته و انرا بپهلوی مرغول و بپارسی کاکل گویند
چنانک رشید الدین وطواط فرماید **بیت**

کاکل مشکین براندازد ز رخ چون آفتاب **
حیف باشد بر مه روی تو از کاکل نقاب
و هر یک در کشوری سرافرازند و در مملکتی کارسازند
اگرچه جمله را موی و طره و گیسو خوانند اما در میان این
جمع متفرق فرقی تمام است و ازین جمله هر یک را
قرار گاهی و رواجی و پناهی هست آنچه گرد رخسار خوبان چون مار در
گلزار حلقه زند وی را زلف خوانند چنانکه در وصف دلبران
موصوفست **بیت** خوبان برای آنک بغارت برند دل
زلف آورند و بر سر رخسار کژ نهند ** و آنچه
بر بناگوش سر فرود آورد و در گردن محبوب بجد وی را
گیسو گویند چنانک اثیرالدین اخسیکی فرموده است **بیت**

از بناگوشش ازندارد آرزوی گردنش ۰
بر بناگوشش چرا گردن نهد گیسوی او ۰

وآنچه تا گوشش رسید وازدست درازی پیوسته وی را
باز پس بندند آنرا طره گویند چنانک کمال الدین خواجو گفته است
یا غره را بندی بده تا ترک غماری کند ۰ یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند
وآنچه کمروار میان معشوق را در کنار گیرد وی را موی گویند
چنانک نزاری گوید ۰ موی تو تا میان آن و میان تو کم ز موی
چون تو که دید موی میان در میان ترک ۰ وآنچه مسلسل بر خاک
افتد و در پای معشوق سر اندازی کند آن موی دراز است
زلفش میخوانند چرا که زلف مخصوص بازینها نیست و موی
عموی دارد چنانک قایل گوید **بیت**

خواجو اگر زلف گرش بینی که در خاک او فتد
با آن زمین درجه مشوکان از سیه کاری کند

گیسوی
وزلف دلاویز معشوق را بعنبرینه تشبیه کرده اند چنانکه
شیخ سعدی فرماید **بیت** گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
محبوب خوب روی چه محتاج زیور است ۰ وشعرای عرب زلف
وگیسو وموی را بهفت اسم مترادف در عبارت آورده اند
چنانک صدغ ۰ ذوابه ۰ ضفیره ۰ غدیره ۰ طره ۰ فرع ۰
شعر ۰ وابنجم موی سیاه را گویند ووحف موی سیاه دراز
سیاه را گویند ومسلسل زنجیر بان زلف را خوانند
واز لون وشکل ودور وتسلسل مجموع سی وسه صفت
تغییر کرده اند از اعداد سی وسه یازده در کلام ایشان کنایه

مستعمل است چنانکه چنانه • شبکه • لیل ظلمت ظلام

ظل ظل ممدود • واو • غین • غیم حبل متین و مبتکل

گیسو را که حمایل معشوق است تعوید عشاق می خوانند

چنانک سلطان الشعرا خاقانی شیروانی فرماید **بیت**

بدو تا موی که تعوید منست • یادگار از سر مشکین رسنت

و یازده دیگر غیر مستعمل است و در عبارت بلغا متداول

چنانک عقده • جعد • مجعد • حبش • برقع • طناب • نقاب •

غراب • سنبله • عقرب • صلیب • و محمود منوری فرماید

روی بنما تا دگر عابد بگوید کالصلوات ••

زلف بگشا تا دگر راهب بگوید کالصلیب ••

و در استعمال یازده دیگر اهل عجم بخته اند چنانک مشوش

مفتول • مفتون • عیار • طرار • لام • حلقه • نعل • ثعبان

دخان • برج • و ملک الشعرا ظهیر الدین فاریابی می فرماید **بیت**

چشمت بجادوی دل چاه بابلست • زلفت بکافری عوض برج حبشست

و بعضی از بلغای عرب آونگ زلف را بخوشه عنب تشبیه کرده

اند و شعرا آنرا در عبارت آورده اند و این تشبیه بلغای عرب است

چنانک امیر معزی فرماید **بیت**

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب •

چو خوشه عنب اندر میانه عناب •

و آنچه تعلق به فارسی گویان دارد آنست که حقیقت

شست زلف را از روی مجاز صد اسم نهاده اند چنانک

سمن سیا • بنفشه • سنبل • نافه • نافه گشای • مشکین • شکنج • مشک

زنگ مشک باش مشک ریز مشک بیز عنبر مشک
آگین عنبرفام عنبرشکن عنبرین عنبرآگین
عنبرآسا عنبربو عنبربار عنبرنسیم غالیه گون
غالیه رنگ غالیه فام غالیه بو ابر گلبوپوش
سمن پوش قمرپوش شام شام عنبرپیان
شبستان شبرنگ شب یلدا شب دیجور شب قدر
بها
عمر دراز سایبان پرده جنگ چم چین با چین
زنگبار
هندوستان زنگیان هندو [illegible] سیه کار سیه دل
دل دزد دلاویز دلبند دلبر سرگران سرکش
سرکش سرگشته سربباد داده سرافراز سرانداز
سرافکنده قفادار ره زن زره کمند کمندافکن

کمندانداز رشته رسن رسن تاب رسن باز
چنبر چنبری دود آتش پرست خورشید پرست
کافر کافرکیش زنار چلیپا چوگان بند زنجیر
آشفته دام
شوریده پیهوایی زاغ پرشکن خم اندر خم
پریشان
بادپیما هوادار پریشان کار آشفته روزگار
تابدار تارمار پیغر از بهم برآمده **بیت**
القصه بطولها حد بیشت دراز و بر کیفیات این مفردات
نامعدود است و بخلاف این تشبیهات ظهیرالدین فاریابی
زلف را جادو می خواند و در این تشبیه مخترع است چنانکه میفرماید
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست
وانکه بچشم و ابرو نامهربا[illegible]

این تشبیه را بواسطه آن در عقد صد اسم وصف زلف
ذکر نرفت که جمهور طایفه در استعمال این تشبیه متفق که یاد کرده‌ایم
نیستند بر آن تقدیر هر گاه که منظور سر تراشیدن بیطاری
مو سپوی طاهر گردد و صد صفت شصت زلف که سر دفتر
گردد نوزده باب حسن و جمال است بوزدیوان دلبری منسوخ
تا کسی حقیقت این معنی نداند به باشد متوص کنایت این لغز نگردد که
قایل میفرماید ، بر فرق تو موسی ید بیضا نمود ، تا عقد صد از نوزده انداخته

باب دوم در صفت جبین

جبین و جبهه و ناصیه اسمای تازیست و در پارسی جز
پیشانی نام ندارد و در روی روزگار بدین چهار اسم
مترادف روشناس است و چهار حد اطراف او را بچهار کوکب سعد

تشبیه کرده اند اول آنکه قدمای عرب جبین معشوق سرکرا نرا
از جهت خضاب ابرو بکف الخضیب تشبیه کرده اند و این
صفت ناپسندیده است و به پیشانی از پیش می برند و پارسی
گویان بمسک خو این یک بیت ندارند **بیت**

کف خضیب کشاید گره ز ناصیه آن دم
که ماه من گره بسته از جبین بگشاید

و دوم شعرای خراسان جبین درخشان را بسهیل تشبیه کرده اند
خبابک یمنی گوید **بیت** ، مهر دل یمنی سوی پیشه می درخشد
از بر تو جبینت چون اختر یمانی ، بسم سعادت منداتش
مشتری خوانند و این تشبیه روشن است **بیت**

آن مشتری جبین سر عشاق از آن نداشت

کو را ز روی لطف جهانیست مشتری چهارم از روی گشادگی

وی را زهره خوانند و این وجه از همه برسر آمده است

بر فلک حسن اگرچه زهره جبینی زهره برقص آید ار چنین بگشایی

باب سیم در صفت ابرو

ابرو را اهل عرب حاجب گویند و بطاق محراب و عین

نعلی و بالالش تشبیه کرده اند و بر دو قسم است متصل

و منفصل بعضی بهم پیوسته و بعضی از هم گسسته و از روی لطف

پیوسته خوش است چنانکه گفته اند بیت

پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یار من که پیوسته خوشست

و در عجم بسیزده صفت موصوفست اول آنکه اهل نظر وی را ماه

نو خوانند از آن رو که بر سپهر حسن انگشت نماست و از رو

او بهیئتی عظیم مشاهده می رود و همه را دیده بدو نگران

و او خود را چنانکه هست بهم روشن می نماید با عاشق

مستمند بی تکلف گوید • همه کس ننود دم خم ابرو که تو داری

مه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید • و ادراک حقیقت او تعلق

بدقت نظر دارد چرا که گاه از ابرو زلف محجوب گردد

چنانک طالب دیدار از عین قصور گوید بیت

یک شب از زلف سیه گوشهٔ ابرو بنما •

گرچه در ابر مه یکشبه نتوان دیدن •

دوم آنک اهل تعبیر بیک وجه که از آیه او استدلال

معنی قاب قوسین کرده اند قوسینش میخوانند و بسیار

کمانش می گویند چنانک راوی گوید • در دور کمان ابروت پیوسته

چه ز روی تو آفتاب در قوس که دید ٭ سیم آنک
شیخ سعدی ابروی خضاب کرده را از دو رنگی بقوس
و قزح تشبیه کرده است وی فرماید **بیت**
آن وسمه بر آن کمان ابرو ٭ چون قوس و قزح بر آفتابست
چهارم آنک ابروی سبز ارنگ را زنگاری کمان گویند
زابروی زنگاری کمان چون پرده برداری عیان
تا قوس باشد در جهان دیگر نتابد مشتری
پنجم آنکه چون از گوشها سه کژی دارد راست بکمان آباشد
می ماند که معشوق در کمین عشاق کشاده چنانک گفته اند ٭
سحرست کمان ابروانت ٭ بیوسته کشیده تا بنا گوش
و گوشه گیر کمان ابرو بند زلفت چنانک خواجه عماد فرماید دل این گوشه گرفت از همه عالم لیکن بر
ششم آنک وی را طاق خوانند ازان وجه که بر مسطره

مصرع کس رست در ابرو ... کمان ابرو نیست

دیده ارتفاع دارد چنانک ابن نبا فرماید **بیت**
ندیده دیده معمار عشق طاقی چنت ٭
چه ز ابروی تو که جفتیست طاق در عالم
هفتم آنک قبلهٔ عشاق است و گوشه نشینان وی را محراب
خوانند و از توجه روی دل در و آرند چنانک شیخ عماد فرماید

مذهب غمزهٔ خونخوار تو دارد دل من
لاجرم گوشهٔ ابروی توش محرابست

هشتم آنک ابن هلال ابرو را بعین نعلی تشبیه کرده است
هرچند نعلیست که بر سر عین است و در اغراق این صفت
گفته است **بیت** از خط سواد ابروانت بمثال ٭
عاجز شود ابن مقله و ابن هلال ٭ نهم آنک اهل قلم

و یرا حلقهٔ نون می خوانند چنانک گفته اند **شعر**
خوش نویسان را نیاید در قلم · هیچ نونی خوشتر از ابروی تو
واگرچه چون کاف خطی ممدود ایست چنانک گفته اند
خطی که بود بر ورق حسن تو دال ·
نون خم ابروی تو باشد کافی
و دهم آنکه شهسواران میدان فصاحت چوگانش گفته اند
چنانک چوگانی گوید · خال تو فراز خم ابروی کژت
گوییست که ان در خم چوگان باشد · یازدهم انک چون
نیکبختان داغ قبول او بر ناصیهٔ جان دارند بداغش نسبت
کرده اند چنانک قایل گوید · نیکبخت آن بود که بر سینه
داغ ابروش بر جبین دارد · دوازدهم آنک چون

چون ابروی سر فرا گوش محبوب دارد در دیوان
حسن و جمال راه حجابت بدو ارزانی داشته اند چنانکه
قایل فرماید · لالای سر زلف تو زان در بانیست
کابروی تو حاجبیست پیشانی دار · سیزدهم آنک
طغرای منشور حسن و جمالش گویند و در ابطال خط منظور
ظهیر الدین فاریابی میفرماید طغرای ابروی تو با مضای نیکوی
برهان قاطعیست که آن خط زورست

باب چهارم در صفت چشم

چشم را اهل عرب باصره و ناظره و عین خوانند و آن (و مقله)
بچهار نوعست شهلا و کشیده و خواب آلود و میگون
و غمزه لازم هر چهارست و چشم شهلا را عبهری گویند

و بجام نرگس نسبت کرده اند چنانک گفته اند **بیت**

در خرابات مغان گویی که مستان غافلند ·

از شراب شوق و جام نرگس شهلای تو ·

و چشم کشیده چشم نرگست که از بیکی بر خطوط اجفان متصل است

و بعینه بکاف مبسطح می ماند چنانکه گفته اند **بیت**

ز چشمش یکنظر کافی بود لیکن چو می بینم ·

کجا این دل که من دارم قبول آن نظر افتد ·

و چشم خواب آلوده پر گرانرا مخمور خوانند هر چند بی

مدام مستست و معربد نیست که از عین مردم آزاری سر بخواب

فرو نمی آرد چنانکه گفته اند **بیت** می نماید که سر عربده دارد چشمت

خوابش نکند آزاری ·· و چشم میگون آن بود که

که رنگ شراب در وی مختمر بود و از رنگ شوخی در یک

طرفة العین هزار شور برانگیزد و او را فتان خوانند چنانک

پیر گرانمایی فرماید · روشنست این اهل معنی را که در دیوان حسن

چشم شور انگیز شوخت شاه بیت مثنویست · و اهل نظر چشم

منظور را به نگاه صنعت نصب العین کرده اند چنانک عبهر چشم سقیم

علیل تری خمری مخمور سیاه معربد فتنه فتان زجاجی جزع ادرد کی

دیده را بعروس حبشی تشبیه کرده اند که در حجله جزع یمانی در خواب

بود چنانک سلطان الشعرا خاقانی گوید **بیت** بر دو مخمور عروس حبشی

خفته در پرده جزع یمنست · و لبس و سه صفت در عجم متداولست

چنانک نرگس بادام خواب آلود گوشه نشین مردم دار خانه سیاه

خطا ترک فتنه جادو فریب جادو دانه جادو وش

زرزن چه بیند و در اب شعار نیست صح

جاه بابل، خون ریز، خون خوار، مردم انداز، مردافکن
تیرانداز، کمان دار، آهو، آهوی، آهوفریب
آهوانه، شیرشکار، شیرگیر، نیم مست، بی می مست
مستانه، مست خراب، بیمار، ناتوان، چنانک
شیخ فخرالدین عراقی فرماید **بیت**

خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم
چه شاید کرد با مستی که خود را ناتوان سازد

و ظهیرالدین فاریابی چشم را با آفتاب تشبیه کرده است
باعتبار آنکه نورانی و روشن است و نیز چشم را عین می گویند
و چشمهٔ آفتاب را عین خوانند و درین تشبیه مخترع است
چشم شوخش که آفتاب وشست، خط برش که آسمان ساست

در جفا و ستم خوبان شده اند، آنچه ایشان کنند عدل و وفاست

باب پنجم در صفت مژگان

مژگانرا اهل عرب هدب گویند و پلک چشم را اجفان
هرچند خیل مژگان چشم ترک قلب شکن سپاهی نامعدود است
اما در عین اعیان بدوازده صفت متعارف می گردد
گروهیش سنان خوانند بتشبیک این بیت که مشهور است
مژگانت همی گذر کند از جوشن **بیت**
مانند سنان گیو در جنگ پشن
و طایفه خنجرش خوانند چنانک گفته اند
ای خنجر مژگان تو خون جهانی ریخته **بیت**
وی نرگس خنجر کشت با خون دل آمیخته

وجمعی موی مژگان تیز را به تیغ نسبت کرده اند
چنانکه گفته اند ، تا داد چشم مستت تراز و مژگان را تیغ
بی او نگرد به سر موی گذار تیغ ، و گروهی مژه را
به پیلک تیر نسبت کرده اند چراکه در کمان خانهٔ ابرو
پیوسته در کمین عشاقست ، و موی شکافند چنانکه
گفته اند ، مژگان تو در کمان ابرو ، تیرش همه بر نشانه افتد
و گروهی نوک مژگانرا به تیر ناوک نسبت کرده اند که از
مجری دیده خون دلهای ریزد چنانک گفته اند
ناوک مژگان او خون دلم بس که بریخت بیت
کرد جهان پیش در نظر ما سیاه
و بعضی دیگر را به نشتر نسبت کرده اند چنانک حلی یا ثنایی

نوک مژگان جنانش رود در دل ، که سر نیشش در جگر بشکست
وبعضی از آن رو که در سواد حلقه صفدری از هر طرف
پیوسته دو رویه طلایه برکشیده است صف در قلب
شکنش خوانند چنانک عاشق وصف الحال از زبان
معشوق گوید بیت خیل مژگانم دو صف آراسته در روی هم
ریزش خون می شود آن دم که بر هم میزنند ،
و قومی نوک مژگانرا از روی سر تیزی با الماس ریزه تشبیه
کرده اند چنانک در صفت اشک ریزی امیر معزی فرماید
فرو زده بدو با دام صد هزار الماس بیت
برون شده سر الماسها ز در خوشاب
و جماعتی از شعرای قدیم مژگانرا سند و ان آینه دار گفته اند

وچون این تشبیهات خلاف تشبیهات متداولست مرآینه
غریب نماید چنانکه گفته اند **بیت**

سنبل ز چپار تو زنگی آتش پرست
نرگس مژگان تو هندو آئینه دار

وسخن گویان باریک نظر بتامّل مژگان را بپایهای عنکبوت نسبت کرده اند
که از پرده عنکبوتی دیده از هر طرف راه دل عشاق می زنند
چنانکه گفته اند **شعر**

از پرده عنکبوتی نرگس تو
در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ

وطایفه سیاه مورچه اش نسبت کرده اند که بر گرد بادام حلقه زند
سحر آفرین گفته است

موران بهوای شکر پستان لبش
در حلقه گرفته اند بادامش را

چنانکه

سخن آرای کلام خجسته چنانکه گفته اند **کلام الملوک ملوک الکلام** واگرچه فصحای عرب
مژگان را بطعن رمح و نوک قلم تشبیه کرده اند امّا در رسالهٔ
شیخ حسن اسوازی در صفت حسن آورده است که بر صفحهٔ چون
جمال نون خط ابروی خوبان می کشیدند **بیت**

موئی ز سر خامه تقدیر فتاد
بر دیده نشست و نام او مژگان شد

باب ششم در صفت روی

روی بلغت عرب بهشت اسم مسمّاست چنانکه محیا و طلعت
منظر عارض عذار خد وجه وبره وجه موصوفست
اوّل آدم وروی را اسم خواند و در لفظ آدم ایهامی هست چنانکه
افضل القرآن خواجه جمال الدین سلمان میفرماید **بیت**

دانه خال تو بر عارض گندم گون دید ،،

آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد

ثانی را ورد گویند و بوردی معروفست و اهل عجم گلرنگ

میخوانند چنانک گفته اند

بیت

رخساره گلرنگ تو ای سرو روان ورد یست که از باغ بهشت اوردند

و ثالث را بیضا گویند و بابیض البشر مشهورست و بپارسی سپید

بوست گویند چنانک شادی شاه اسفرنگی گوید

تا برگ گل نسرین شد روی سفید از تو ،،

از خرمی و شادی در پوست نمی گنجد

و بزبان پارسی بهشت نام نام اوست اول آنک اهل

دیده دیدارش خوانند چنانک مولانا حسام الدین تبریزی فرماید

اگر دیدار بنمایی و جنت را بپادایی

برای سینه دوزخ کشند از روضه طوبی را

دوم آنکه اهل خراسان چهره اش خوانند چنانک ظهیر الدین

فاریابی میفرماید شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش

پروانه عطا بمه آسمان دهد سیم آنکه اهل بخارا رخساره اش

گویند چنانک پور رودکی فرماید

بیت

رخساره او پرده عشاق درید با آنک نهفته دارد اندر پرده

چهارم آنکه عشاق مشتاقش رخساری خوانند چنانکه

غ شروانی فرماید ،، گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه

کشیده داغ صبوحی چو نیل بر رخسار پنجم آنکه شاهان

غ صنه عشق رخش گویند چنانک سحر آفرین گوید ،،

هرکه رخش دید از کنارهٔ میدان

در شطرنج او فتاد و مات برآمد

ششم آنک پارسی گویان گونه اش خوانند

چنانک گفته اند شد بار دگر دیدن رویت روی

وز بخت نداشتم بدین گونه امید هفتم بزبان پهلوی

ویرا دیم خوانند پهلوی واتم آسا روی دیم چو ماکین

و آتش آسوده دل تو مادادتان هشتم آنکه سایر

خلق رویش خوانند چنانک قایل گوید **بیت**

روی بنما تاکه ایمان آورند بت پرستان زمین سومنات

و روی نازنینانرا بچهل و پنج صفت زیبا آراسته اند

و در عرب بوجه تشبیه من وجه بده صفت مستعار فست

چنانکه شمس قمر بدر ید بیضا مرآت شمع نار

ورد عاج کافور و اهل عجم از حقیقت او باز ده صفت

بر مجاز اطلاق کرده اند و در لسان عرب بعبارت

آورده چنانکه کعبه قبله دین مصحف صحیفه صفحه

ورق صبح طلیعه نور ید بیضا بقم و روی را بنور ده

نوع تشبیه کرده اند و بخود مخصوص کردانیده در بهشت

آفتاب ماه جام جهان نمای آینه دست موسی

آتش آب شیر بهار کلزار گلستان گل و لاله

یاسمن سمن نسرین نسترن گلنار ارغوان

نیم روز دوم ختن نگارخانه چین چنانک گفته اند

شعر خیال ادی تو در چشم من چو جلوه کند

نگارخانه چین در نظر پدید آید و از عدد چهل و پنج
شش میان این صفت مترادف و متداول است
چنانک شمس و آفتاب و قمر و ماه و ید بیضا و سپید موی
نار و آتش و مرآت و آینه و ورد و گل و شعرای روشناس
بهیچ وجه صفت بینی نکرده اند جز این یک بیت که چون بینی
در وجه نشسته است بیت

تا بین دو عین راست از نون تا میم
بینی الفی کشیده بر پروانه سیم

خطش پیش ارباب حسن لطیفیست مشترک میان اهل قلم و حسن
خط از غایت لطف در عبارت نمی آید فاما از روی قیاس
بر دو قسم گرفته اند قسم اول آنچه گرد لب بر می آید و زیر

باب ششم در صفت خط

خطش پیش ارباب حسن لطیفیست مشترک میان اهل قلم و حسن خط از غایت لطف در عبارت نمی آید فاما از روی قیاس بر دو قسم

بسبزی دارد و اهل عرب وی را نبات میخوانند چنانک
ظهیرالدین فاریابی میفرماید بیت

در خط شدم ز سبزه خط تو سر زنان
تا لب چو ابر آن لب شکرفشان نهاد

و استادان رنگین سخن خط سبز را فستقی میخوانند چنانک
گفته اند بیت

از پستهٔ فستقیت معلوم شد
کامروز خطت روی بسبزی دارد

و شعرای خراسان
دایره خط سبز را بواسطه دور و لون با آسمان
تشبیه کرده اند چنانک امیر معزی فرماید بیت

خط سبزت از آن رو آسمانی گشت با عاشق
بجان منت پذیر آید عطای آسمانی را

وار باب معانی مهرگیاهش گفته اند وازین دلیل روشن است

چنانکه گفته اند **بیت** رخ تو چشمه مهر است وگرد چشمه مهر

دمیده سبزهٔ خطت مگر که مهرگیاست . وار نیک روش

برنگار آینه نسبت کرده اند چنانکه گفته اند **بیت**

آینهٔ روی دوست زنگار گرفت از بس که دردمندان آه زدند

واهل روحش ریحان گویند چنانکه قایل گوید **بیت**

خطت ز غبار روی در ریحان گرد یاقوت لبت سر ترقی دارد

وباوجود آنک بحکم قلم اصطناع نسخ نسخه حسن می کند چنانک

ظهیر الدین فاریابی میفرماید . منسوب کی شود رخت از نیکوی

زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است . وحسنین که از سواد او

تفاوت مراتب انواع خطوط درج یاقوتی محقق می گردد

[illegible]

چنانک ادیب کاتبی فرماید **بیت**

خط غبار سنت لبت نسخ گشت و می ترسم

که ناگهان شود آن نسخ ثلث و توقیعات

و حرف گیران لوح عشق شکل دال خط را بلام نسبت

کرده اند چنانکه عماد جیرونی فرماید **بیت**

خط تو که در شان رخت یار دل است . لامیست که بر آیت رحمت داست

وروی را بجهار ده صفت در قلم آورده اند چنانک ریحان .

سبزه . مهرگیاه . پیروزه . زمرد . مینا . زنگار . زنگاری . فستقی .

طوطی . خضر . لام . دال . دایره . وشعرای خراسان دایره دور خط را

بهاله نسبت کرده اند چنانک صابر فرماید . در دور رخ خط تو هاله ابداع

تا دایرهٔ خط تو بر ماه کشید . و قسم دوم آنچه سر فرا گوش محبوب

آورد اثر سیاهی غبار نه زنگاریست که رو بخطهٔ خطا دارد

و سر خیل حبش گرفته چنانک امیر معزی فرماید **شعر**

زین پیش که حسن هم برآمد ز رخش ، گویی ز حبش سیاهی پیدا شد

واین نوع را امرء القیس بعود سوخته نسبت کرده است

و در پارسی ترجمه گفته اند ، لاله را تاب زلفت در دل آتش افگند

عود را بوی خطت بر سر مجمر دارد ، وابو الفراس بمشک نسبت کرده است

وحقیقت آن تشبیه ازین بیت استدلال توان کرد **بیت**

بنده آن خط مشکینم که گویی مور ز ، پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

وآنچه صحیفهٔ عذار را دو رویه فرو گرفته است و امتیاز

موی بناگوش ازوی نمی توان کرد آنست که عارف تجاهل گوید

گرد مشکیست که برگرد قمر ریخته ، یا بنفشه است که بر دامن گل ریخته

و متنبی بیشتر تشبیه خط بعنبر کرده است چنانک ظهیر الدین فاریابی

فرماید ، آمد خط سیاه بلا لایی رخت ،

واین نیز منصبیست که لالاش عنبر است ، و نوع خط بنوده

صفت موجه موصوفست چنانک سنبل ، مشک ، عنبر ،

عود ، سمندر ، پر غراب ، دود ، تاریکی ، ابر ، انگشت ،

قیر ، نیل ، ناله ، پای مورچه ، بنفشه ، شب ،

چنانک سلطان الشعرا انوری فرموده است **بیت**

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب ،

وز شب طپانچها زده بر روی آفتاب

وازین سی تشبیه که ذکر رفت بنده باصطلاح عجم است

وسبزه و بعبارت اهل عرب خطرا که نبات ریحان

خضر عود بنفشه مشک عنبر تر فیروزه هاله

لام دال پرغراب و یحیی بر یکی خط محبوب را

بلباس آل عباس تشبیه کرده است و این معنی بغایت

عجیبست و در پارسی درین باب به ازین یک بیت

در قلم نیامده است سلطان رخت لباس عباسی را

بپوشید مگر سر خلافت دارد و خط از روی حقیقت

طغرای منشور دوران نشو و نماست تا مادام که محجوب

بمجلس اوصاف آراسته نگردد نا تمام بود چنانکه گفته اند

اهل معنی را اگر صورت نبستی خط تو صورتی بودی جدا از روی معنی نا تمام

تا او را که غبار در دیده بود از مطالعه خط غبار چه تمتع آید

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
خط می بینند و عارف قلم صنع خدا را

باب هشتم در صفت خال

و خال که موصوف و معروفست بزینت جمیل و زینت

جمال نام از عرب یافت تا روشناس عجم گشت و خالی بنسبت

از آنکه نقطه سویدای خال معشوق را با سویدای دل عاشق

نسبتی باشد از آن رو که هر دو در آتش اند چنانکه گفته اند

تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده ای در سویدای دلم آتش سودا زده ای

و ازین جهت خال را با سپند نسبت می کنند که پیوسته بر آتش

بیت

رخ چو نار در تابست دل را بسوخت دانه خال تو زنهار

زین بیشتر بر آتش سودا منه سپند و از سیاهی نکفد

دل فرعونش تشبیه کرده اند چنانک قایل گوید **بیت**

خالت چرا الاسود و ما اهل صفاییم

بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را

و ستاره شناسان بیک اختر کوکب منخسفش تشبیه کرده اند

چنانکه گفته اند پاین دو ابروی تو آن نقطه خال

چون کوکب منخسف میان دو هلال و کمال الدین اسمعیل

خال دلبند را بهاروت نسبت کرده است و میفرماید

زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی

خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل

و کمال الدین خواجو در وصف خال مقبل که آرامگاه

برلب چشمه زندگانی دهان دارد می فرماید

بیت بیضا و دل فرعونست
دیگر گفته چرا بید بیضا زده
وقدمای عرب خال را بجز الاسود نسبت
کرده اند و شعرای عجم حبشی اند یعنی
از قدمای سلف سکرده اند
و از عبارت اورده
چنانکه شاعر گوید

چه نکهت سیاهیست خال هندویت

که بیک پی بلب آب زندگانی برد

و خسرو هندوستانی خال سیاه را بحبشی نسبت

کرده است چنانکه گفته است **بیت**

روشن شده از رخت که خال حبشیست در مملکت ختن غریب افتادست

و شعرای بخارا خال را برانگور رگ دیده نسبت کرده اند چنانکه گفته اند

انگور رگ چشم تا بیت خالت یارب

کز عین سواد مردم دیده فتاد

رباعی

و در صفت خال اهل لطف لطیف تر از این نگفته اند

آن خال که بنده بر رخت می بیند زاغیست که جز بر گل تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت هندو بچه برهنه گل می چیند

و دانه خال بنقطه عظیم شبیه است چنانکه قایل فرماید
دانه خال تو بر طرف خم ابرو بیست چون نقطه از عنبر بر نون
و سواد از آن ثابت قدم بمگس نسبت کرده اند چنانکه گفته اند
آن خال که بیست نقطه تنگ شکر ؛ بر شکر شکن مگس شیرین است
و اثیر الدین اخسیکی خال را به دانه نسبت کرده است داد
به داند ؛ به دانه ایست خالت افتاده بر زنخدان
باید که گوش داری زآسیب روزگارش ؛ و خال را نقطه
در مرکز حسن به بیست و پنج وجه قرار داده اند و از عدد
بیست و پنج هشت نزد عرب موصوفست بعضی مستعمل
و بعضی غیر مستعمل چنانک حجر الاسود کوکب منخسف نقطه
هاروت فلفل حبشی مشک عنبر چنانکه گفته اند بیت

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی
مسکین دلم از خال تو افتاد بحالی
و سواد دیگر بعجم مخصوص است چنانکه هندو زنگی سیاه دل
خون سوخته مشک آتش عنبر آگین عنبر فروش غالیه بو
غالیه رنگ دانه زاغ مگس دل فرعون مهر نگین انگور ک
دیده به دانه و سوختگان سودای عشق دانند که نقطه
خال حسن خط صحیفه جمال است و از این روی نازنینان
بدفع چشم بد بر صفحه رخسار از عنبر تر خالی عملی می نهند
چنانکه عارف بر وجه تجاهل استفسار می کند بیت
نقطه از خامه نقاش ازل افتادست
بر گلستان رخت یا تو بعمدا زده ء

و حقیقت خال بمجرّد عشق مجاز معلوم نمی گردد
و این راز را ارباب قلوب دانند که صدر نشینان بارگاه
قبول اند و قابل اسرار عشق چنانکه گفته اند بیت
اسرار تو عشاق تو دانند کماهی کان نقطه نه خالیست که سرّیست الهی

باب نهم در صفت لب

و لب را اهل عرب شفه گویند و شعرای عجم در حلقه لب را
بحقّه نسبت کرده اند چراکه مفرّح جانهای غمزدگان درو یافتند
چنانکه ظهیر الدین فاریابی گوید چون مار مهره خواستم از حقّه لبش
در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد و بارش لب را بطوطی نسبت کرده اند
چنانکه گفته است بیت طاوس جان بجلوه در آید ز خرّمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد و شیرین تر آنکه
خستگان فراق شکرش خوانند چراکه بیماران
عشق ازو قوت و در رنگ بنار دانه تشبیه یافت
چنانکه گفته اند و حقیقت اگر لب تو بعهد فرودی
بیمار عشق را شکر و نار و آن دهد و بعضی گویان
خرابیان لب را بشیر نسبت کرده اند هرچند که لفظ او
بشیر نیست چنانکه انوری فرماید خط تو بر لب تو چو بر شیر موی
زلف تو بر رخ تو چو بر مه پر غراب و بعضی لب معشوق
شکر گفتار را شکرستان گفته اند چنانک قایل فرماید
طوطیان شکرستان ترا چه توان گفت که شهباز اند
و جوهرشناسان حلقه ارباب لطف لب را بلعل تشبیه
کرده اند چنانکه گفته اند بلا حقیقت لب لعل آبدارش را

که در حدیث نیاید چو در حدیث آید و خوبتر آنکه
پیاز و تیش نسبت کرده اند چنانک شاعر گوید بیت
گفتند بزرگست لب او گفتم یا قوت بزرگ قیمتی تر باشد
و اهل سمرقند لب یار یکی را بتار قرمز تشبیه کرده اند چنانک
مبدع الدقایق سیفی فرماید بیت
لبت از روی یار رنگی نماید بچشم سوزنی چون تار قرمز
و ارباب دولت نگینش می خوانند و این بیت سهیلی
دارد نگین خاتم لعلت گرم بدست آید
بنیم جو بخرم خاتم سلیمانی
و فصحای عرب لب را برطب نسبت کرده اند و در فارسی
لطیف تر از این بیت نیافتند که در حسن طلب می فرماید

یاری کز و وظیفهٔ نوروز خواستم گفت از لبت رطب دهم از غرهٔ خرداد
و لب اطفال نوباوه را بخرما تشبیه کرده اند چرا که هر دو شیرین اند
چنانک تاج حلوای گوید بیت
عید است و عید برگ عیدم نیست خرمای لبت که بوی شیر از و آید
و عشاق شوربخت نمکدانش گفته اند چرا که نمکی دارد
و تا نمکش ندانند چنانکه املح الکلام خواجه جمال الدین سلمان فرموده است
ترا بگرد دهنت تا پدید شد سبزی بسبزه و نمکت شد هزار جان مهمان
و از آن رو که عیسی دمست روح اللهش گویند بیت
لعل حیات بخشت روح اللهست کرده
ور دو در چشم مستت احیای می برسینی
و لب تشنگان خضر آب حیاتش خوانند بلکه حیات آب
پر

از وست اما حیوان چه داند قدر آب حیوان
نشان آب حیوان کرد هان خضر می جستم
دهانت می دهد اینک بریز لب نشان ما را
و پستان جام عشق را حشن میخوانند چنانک شاعر گوید
لعل تو راحت و خون در دیده ماند و مدام
چشم تو مستنت و دل در سینه ماند و خواب
و باریک پنهان جان شیرین بلب او آورده اند تا لب را
از روی دقت در ایست و نه صفت ادراک کرده اند
عدد شانزده با اهل عرب مخصوص است و یازده مستعمل
چنانک خوص کوثر راح روح یاقوت لعل مرجان
زبرجد عقیق شهد رطب عناب و پنج غیر مستعمل

چنانک حلقه حقه قند نبات نقل و سیزده تشبیه دیگر
بعجم منسوبست چنانکه نگین آب حیات شیر می جام خون
نار دانه نمکدان شکر شکربن شکرستان طوطی
و اهل عجم در استعمال عبارات عرب مجوزند ملکه در نهب
و سلب دست تصرف دارند و این معنی از مطالعه دواوین
استادان عرب محقق گردد که هر حرفی ظرفیست و هر نقطه
نکته و از حسن مطلع جریر ظهیرالدین فاریابی این معنی
استنباط کرده است بیت
چه اهوای لبت خون من بکوشش آورد اگر نشاندن خون از خواص عناب است

باب دهم در صفت دندان

دندانرا بلغت عرب سه نام مترادف نهاده اند ضرس

ثونین و بسه صفت موصوفست اول نوره و اهل عجم شکوفه
و دوم حب گویند و باده سمی کویا کش کو پله
گویند و سیم پردیبی تگرگ و اگر اهل عجم دندانرا تگرگ تشبیه
کرده اند چرا که نسبت از آن دو صفت خوبترست چنانک
گفته اند **بیت** ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد
و تگرگ روح برو زلش عناب داد • و سلطان الشعرا
خاقانی دندانرا بسرشک تشبیه کرده است و لب را بخون در
قسمیات فرموده • بسرشک تو و خون جگرم •
بسته بیرون و درون دشمنت • و اهل خراسان دندانرا از
ابتدای بنقطات شبنم تشبیه کرده اند **بیت**
دندانت بنقطهای شبنم ماند • کاندر دهن غنچهٔ خندان افتد
و مجنون بنی عامری در دندانرا بعقد ثریا نسبت کرده است •

و بترجمهٔ کمال الدین اسمعیل میفرماید **بیت**
دو رسته در دندان چون از لبت بتابد •
گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل
و اهل عجم ثریا را پروین خوانند و دردانه بزرگ را گویند
و بلولو بهر منثار نسبت چنانکه در لب بدندان گرفتن محبوب
کری
اثیر الدین اومانی میفرماید بوسه خواهم و تو لعل بلولو
خوش جوابیست چه گویم که شکری خایی • و در بیان هرسه صفت
مولانا رکن الدین بکرای میفرماید **بیت**
لولوی دندانش که شد لالای او بروین زجان •
از دیده اهل نظر در خوشاب انداخته
و شعرای سابق دندانرا جهت قیمت بدر نسبت کرده اند

و در باب شکستن دندان محبوب گفته اند

در حقهٔ لعل لب گوهر شکنت · دری که هزار گوهر از وی بشکست

و عاشق بعذر بریکدگر افتادن دندان معشوق می گوید

در درج عقیقین نتوان چندین در · بر یکدگر از تنگی جا افتادست

وجوهرشناسان رشتهٔ نظم عقد دندانرا ازان جهت که در

یک سلک اند بگوهر تشبیه کرده اند و بخلاف زعم ایشان

علی فخر تستری میفرماید · می گفت بدندان بهم عقد درر

من بهم نوم جو شاب و باکره · خندان خندان بریز لب گفت خوش

بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر · و در صفت جمع و تفریق

در صفت خط و لب و دندان ابن حیات گوید بیت

تا بتبسم نکنی عقل نداند هرگز · که تو در آب خضر لولوی لالا داری

و نیک اختران از روشناسی بستاره اش نسبت کرده اند

چنانکه گفته اند · بخند اگرچه ز خندیدنت همی دانم

که آفتاب بروز ستاره بنماید · و اهل نجوم کوکب تابش

گفته اند و استادان قدیم دندانرا بمهره نسبت کرده اند

چراکه در حقهٔ لب جا دارد و تمسک خواین بیت نسبت

پروین چه عجب اگر پراکنده شود · از حقهٔ مهرهٔ لب و دندانت

و هرچند که گوهر پاک دندان بتحقیق عظمی عظیم دارد و در محل خود

ثمینست فاما از روی مجاز عقود منتظم او را بستاره وجه

تشبیه کرده اند صفت بلغت عرب چنانکه نو رحیب برد

ثریا و در و لولو و پس و مشت بعبارت اهل عجم چنانک

تگرگ · شبنم · گوهر · مروارید · پروین · ستاره · مهره · سرشک

و اهل عرب هیچ باب دندان برین کلمات فاذ بسی نمی نهند
و شعرای عجم دندان طمع در الفاظ ایشان فرو برده اند و در تعریف
تشبیهات مجرند و ازین معنی شیخ سعدی میفرماید
گر این مقله دگر باره در جهان آید — جانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
باب زر نتواند کشید جون تو الف — بسیم حل نتوپید میان تنز تو سین

باب یازدهم در صفت دهان

دهانرا بزبان تازی فم خوانند و در دایره سخن گویان
افضل الاشکال گرفته اند چرا که جو سر فرد او قابل تقسیم نیست
آن نقطه موهوم که می گویی — بیت — خود نیست و اگر هست دهان تو بود
موجوش از نازکی نقشش او در خیال نمی آید هیچش میخوانند
چنانک قایل گوید — در حدیث آی تا کند دهنت

عاقلی را بهیچ مهمانی — و بزبان حال دعوی لن ترانی می کنید
تا عاشقان صادق را تنگ دل دارد چنانکه افضل القران
خواجه جلال الدین سلمان میفرماید — بیت
جو هر فرد دهانش طالب دیدار را
بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد
و اهل کتابت بر مز عدمش گفته اند و سید جلال عضدی فرماید
خلق ناغ دهان تنگش — بر ره گذر عدم نشسته
و از آن جهت که اسم بی مسماست نزد اهل عشق نقش
زاهد زیاد دستش میخوانند چنانک گفته اند — بیت
در هستی و نیستی دهانش — جون نقش زیادت نیست
و اگر گوییم که نیست جای سخن نیست و اگر گوییم که هست معدوم چگونه موجود

بود و در نفی و اثبات او امامی می‌فرماید بیت

دهان تنگ آن دلبر وجودست و عدم با هم •
که هست و نیست در وصفش کجا و کو و کیف و کم •
اگر گویم که موجودست بر نقد آبی و دوش •
مرا گویند برهان گو نیارد دم زد از برهان دم
وگر گویم که معدومست بازم عقل می‌گوید •
که چون بر هم زند معدوم کار عالمی بر هم

وباصطلاح معتزله اهل فضل خالش می‌خوانند چنانک
مولانا کمال الدین می‌فرماید بیت

در دایره ردیت تمثال • هست آن دهنش ز باریکی نقطه خیال
موجود نه معدوم نه گویای سخن • ای معتزله بگو چه حالست این حال

و در بیان واقع اشارت با محبوب گفته اند بیت

حاصل آنست که وقتی سخنی می‌گوید • ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

و سکندر خراسان در شیرینی و کوچکی دهان و تعریف سبز خط
می‌فرماید بیت

چون چشمهٔ نوشش دهنت پیدا نیست
این سبزه ندانم ز کجا می‌خورد آب •

و متواداران
از کوچکی دلی او را به ذره نسبت کرده اند از آن رو که
قرین آفتاب حسن و جمال است چنانکه گفته اند بیت

گر تابش خورشید جمالش نبدی • آن ذره بهیچ گونه پیدا نشدی

و چون منبع جواهر سخنست درج گوهرش گرفته اند و شکل
موهوم او را بحسب تصور در چهارده صفت باز نموده و از این
جمله صفت بلغت عرب مبتدا اولست چنانکه خاتم و درج بسبد جوهر فرد

نقطهٔ موهوم • عدم خال • میم • وصفت تشبیه دیگر بزبان
فارسی گویا نیست چنانکه چشمهٔ نوش • تنگ شکر • پسته
غنچه • نقش • زاده • ذره • سر موی • وکمال الدین
اسمعیل می فرماید بیت دهنت یکسر مویست بهنگام سخن
اثر موی شکافی تو در وی پیداست • موعالم الاسرار

باب دوازدهم در صفت زنخدان

اهل عرب زنخدانرا ذقن می گویند و نسبتش بتفاح
کرده اند وتفاح سیب را گویند و شمامه اش میخوانند
و بدستنبو مشهورست واین بیت بهر دو صفت موصوفست
سیب زنخش که هست چون دستنبو • خواهم که همیشه بر سر دستم بو
واثیر الدین اومانی در وصف زنخدان گفته است

سیب زنخش در دل من نار افکند • زین سوخته باید بس ازین بوی بهی
وشعرای خراسان زنخدان محبوب و خط را به به نسبت
کرده اند ازان روکه گرد الود ست بیت
خط تو غبار دست و زنخدان تو به • به باشد اگر گرد ز رخ پاک کنی
ترنج گویند
و اهل لغت طوق زنخدانرا غبغب نیز گویند چنانکه گفته اند بیت
دست از ترنج غبغب او می کشی چرا • آری طمع ز سیب زنخدان بریده
وملوک الکلام زنخ را گوی سیمین گرفته اند چنانکه سلطان
محمود سبکتکین در عذر خواهی زنخ گرفتن محبوب گوید
زنخت گر گرفتم از سر لطف • خون من ریختی و عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن رسمست • گوی سیمین گرفتن اندر دست
ولب تشنگان بادیه عشق زنخدانرا بچاه نسبت کرده اند

چرا که ابدا آرزوست شعر گشا سکندر لب تشنه در جهان که نیافت
نشان آب حیات از چه زنخدانش و از آن رو که
چاه زنخدان در دل بردن سحر می کند بچاه بابلش منسوب
کرده اند چنانکه بهانات عشاق در روی معشوق گویند
چشم هاروت اند بدید بجو هاروت ای پسر
سرنگون دادی دران چاه زنخدان تو آه
و در روی روز کار بد و از ده صفت روشناس است
چهار مترادف اند چنانکه تفاح سیب شمامه دستنبو و بهشت
متعارف چنانکه به ترنج گوی سیمین چاه چاه بابل آب
معلق جان عزیز چنانکه گفته اند **بیت**
دست همه کس بدان زنخدان نرسید جان برکف دست ۱۶ آتش آسمان بهشت

و در وصف دلدار نار پستان به ازین باعی گفته اند
سیب زنخش که هست روح ثانی بر دست گرفتم از سر نادانی
دلدار به تهدید بمن گفت که ای جان برکف دست می نهی تا دانی

باب سیزدهم در صفت گردن

گردن را در عرب هادی و رقبه و جید و عنق گویند
و بگردن غزال نسبت کرده اند و در عجم بگردن متعارفست
و نامداران ملک جمال گردن را در کشور حسن سروری داده اند
چنانکه گفته اند گر زپا چون قد او بالا برآیی تا بدوش
ملک خوبی را بیابی سروری چون گردنش و استادان
ماو را آنرا بدرخت کافورش نسبت کرده اند چنانکه قایل فرموده
آن زلف چو مار تشنه در تاب تموز

پیچیده بر آن درخت کافورش بین

و بعضی شمع کافورش گفته اند چنانکه اسدی فرموده است

اختران را قرص خورشیدست زرین جام

روشنان را شمع کافوریست سیمین گردنش

و طایفه گردن را بماسوره عاج نسبت کرده اند چنانکه تار زلف

بروی پیچید مشهود ماسوره گردنت سپیدست چو عاج

مگذار که تار زلف بروی پیچید و عاج لغت عربست و اهل

عجم پیل استه خوانند و وی را به پنج صفت گردن افرازی داده

اند چنانکه درخت کافور شمع کافوری ماسوره عاج شاخ شکوفه

شوشه سیم چنانکه گفته اند **بیت**

ماترک من آنکه دست در گردن کرد در گردنش آمد موس شوشه سیم

باب چهاردهم در صفت بر

بر را در عرب صدر می گویند و در عجم سینه می خوانند و سعد الدین

اصیل میفرماید سینه را زان صدر میخوانند کو صاحب دلست

و صدر بلخی میفرماید یکدشت زمین دوش و پری بر من زد

الملنة لله که بری خوردم ازو و صرافان نقد خوبی بر ناز

بتان را بسیم نسبت کرده اند چنانکه گفته اند **بیت**

بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح

لب لطیفش از اندیشه نقش افکار

و باغبانان حسن لطف نسرینش خوانند چنانکه گفته اند

بر نسرین بر آی با صبا مژده که باز

ترک نسرین بر من عزم گلستان دارد

ونقش بندان کسوت عشق تن را بحریر نسبت کرده اند

چنانک سلطان الشعرا خاقانی در قصیدات آورده است

بحریر تن و دو پای زخت ٭ مسترخ بر دو سیب وقت

مقصود از تن وجود است و مراد از ترنج بر پستان و قدما

پستان را بنار دانه نسبت کرده اند و این بیت که دارای جهان

سخن فردوسی گفته است ٭ زخانش چو گلنار و لب ناردان

زسیمین برش رسته دو ناردان ٭ و راست روان راه

عشق محبوب سرو بالا را گل اندام میخوانند چنانک گفته اند

با چنین شکل و شمایل که تو داری باشد ٭

همه کس را بتو ای سرو گل اندام طمع ٭

وسینه را از سپیدی بشکم سنجاب نسبت کرده اند و پوشیده

معشوق را ه

هشت برابر باب معنی که بر ساعد و هفت اندام تشبیه کرده اند

گروهیش سیمین میخوانند و بعضی عاج و قومی سنجاب و جمعی حریر

و جماعتی گل و طایفه نسرین اما مولانا حسام الدین وجود

بر سمن برگزیده است و می فرماید **بیت**

چون یار پیراهن کشید گر گل بسی نازکتری

پیراهن باید ترا از لاله و برگ سمن

باب پانزدهم در صفت ساعد

ساعد لغت عربست که دست آویز اهل عجم گشته و زیر بستان

عشق ساعد زورمندان حسن را سیمین گفته اند چنانک

شیخ سعدی شیرازی فرماید **بیت**

بخت با ساعد سیمین چو نیندازی به

با توانائي هنربند نکني باري به

و مزاج شناسان نبض کیر ساعد نازش را به تخته

عاج نسبت کرده اند و در فصد کردن محبوب گفته اند

زان نیش که بوسه داد بر ساعد او بیت

از تخته عاج شاخ مرجان بر جست

وازین دست که خون عشاق هر زمان بر یکی پی زند

نکارش گفته اند چنانک سید جلال عضدی فرماید

تو تیغ می زن و بگذار تا من مسکین (چران) بیت

نظاره ... نظاره میکنم آن ساعد نکارین را

و از غایت نازکی به بلورش نسبت کرده اند چنانکه گفته اند

بیت

بلوری ساعد و جام بلورین بیامیزد بود نور علی نور

و شعرای قدیم ساعد را پیل استه گفته اند و در صفت

خواب کردن (محبوب) بر بستر دست گفته اند بیت

چو بر روی ساعد نهد (بخواب) سمن را ز پیل استه سازد ستون

و چون در وصف او وصاف را سخن کم دست می (دهد)

برشش صفت اختصار کرده اند چنانک کاهیش سیمین

گویند و کاهی نکارین و زمانی تخته عاج و زمانی بلورین

(و جای پیل استه)

سیم و بکنایت حمایلش می خوانند چرا که از روی مستمندان (نسبت)

و تعوید کردن جان و این معنی ازین بیت مستفاد می شود

گفتم هوس ساعدتش نکنم اکنون که بکردم در اندر حکم

انگشت را اهل عرب اصبع گویند و انگشتان را اصابع و در

باب شانزدهم در صفت انگشت

ایله و بنان گویند و هر یک باسمی مخصوص است و وی را شعرا
سخنان عرب به بند نیشکر نسبت می کنند از آن جهت که گره
بر کرمست و انگشت نمایان شعرای عجم انگشت را ار بیدی
و نرمی بدم قاقم نسبت کرده اند چنانکه ملک الشعرا انوری فرماید
آن دلاویز دارد از نرمی • سر انگشت چون دم قاقم
و چون بر سر عشاق بخون ریز دست بر آورد نگارش گفته اند
نگار کرده چون دلم نگار انگشت • ز خون دل نهاده ام بر نگار انگشت
و نیز انگشت نگار کرده نگار را به پنجه مرجان تشبیه کرده اند
چنانک گفته اند • نگاه رنگ حنا برد از سر دست پیدا
سر انگشت بلوری تو رنگ از پنجه مرجان • و در منع
گردن نگار سر پنجه نگار حصاری گفته است **بیت**

خوا باید که انگشتان برنگ تیره‌اند • که نتوان فرق کردن انگشت از انگشت
و سخن گویان خراسان سر انگشت را بفندق نسبت کرده اند
چنانک قایل گوید • روزی بی بسته اش شکری خواستم
فندق فراز نرگس نامهربان نهاد • و انگشت به پنج صفت
در عقد اهل حساب آمده است چنانکه بند نیشکر • دم قاقم •
قلم عاج • پنجه مرجان • ماسوره سیم • چنانک در وصف
آستین بر زدن ترک تیرانداز مجبوب گفته اند •
ز سیل استه دیبای حسن بر شکست • بها سوره سیم یکی برفت شست

باب منعهم در صفت قد

اهل عرب باعتبار قد قامت الصلوة قد را قامت می گویند
چنانکه وحید العصر شیخ اوحدی فرموده است **بیت**

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت

در سجود آیند آنهایی که قامت می کنند

و در عجم قد را بالای گویند چنانکه گفته اند بیت

قد و بالای ترا درد دل ما مرساد

دو در اگر چه همه میل ببالا باشد

و بالانشینان بارگاه عشق قد معشوق را بر سرو سهی بالایی داده اند ازین جهت بالاش گویند و زیردستان شب هجران بلای جانش خوانند چنانکه گفته اند بیت

بلاییست اگر تو نامش نهاده بالا

حدیث راست همینست و زیر بالا نیست

و سواد آرزان بلند همت عمر درازش گفته اند چنانکه قائل گوید

عمر با او عمری جست و دست روزگارش بخاک بذلت

راست دوبی

فرو برد و تیر با همه رفتار افتاده است و صنوبر با همه بلندی دل داده او و گلبن خاک راه او و الحق همه خار و خاشاک این رانند فرقت از خارستان تا پیکر روان و در لطف این تشبیه خواجه سلمان می فرماید مصور ازل از روح صورتی میخواست مثال قد ترا برکشید و آمد راست هو المستعین

باب پنجم در صفت میان

میان را باهل لغت خاصره خوانند و بفارسی میان گویند و از آن جهت که واسطه کمرست در میان پیکر وجود است صفت باریک میان را گویند وصف باریکی میان و فرقت از باریکی میان تا میان باریک و باریک پنهان میان باریک را

بموی تشبیه کرده اند چنانک شیخ سعدی میفرماید

میانش را و مویش را اگر صد ره بپیمایی

میانش کمتر از مویی و مویش تا میان باشد

و درین تشبیه مبالغت بیش است چه اگر یار یکی میان بیشتر

از موی گرفته است و ظاهرتر ازین بیتی گوید بیت و این تعلق بتدقیق دارد

ظرفه آنست که وقتی کمری بربندد

ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد

و در تاکید نفی و اثبات این بیت دقتی دارد

بیت

بر موی اگر میانت وقتی کمر نبستی

از نیستی نبودی مویی میان هستی

الحق اگر کمر نبودی آن راز را که گشودی اینها که بیقین نپیوستند

بکمان بر روی نامی بستند کر موصوف میان گشت و بامی دلیل

نشان فی الجمله هیچ صفت میان ارباب لطف موصوف

گشت اول آنکه امال لطف اندیشه مخفی میخواهند چنانک

ظهیر الدین فاریابی میفرماید اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر

گردون براز با کمربست در میان نهاد دوم آنکه وجود

متصور نمی شود هیچش میخواهند چنانکه گفته اند بیت

هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان

هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت ازین دهان

سیم آنکه سودا ییان خیال پرست مویش گفته اند چنانکه در قسم

سحر آفرین گفته است بیت

بدان بی نشان مو که باریک نشان بصد فکر گردند باشش دهانت

نامه

ط

میان

چهارم آنکه اهل رمز رازش گویند چنانکه قایل میفرماید

مویست در میان وجود و عدم نهان

رازی که با وجود کر در میان نهاد

پنجم آنکه نکته گیران از دقت او معنی باریک دریافتند

چنانک کمال الدین اسمعیل فرماید **بیت**

بسی ز معنی باریک نکته ها گفت

که حدیث میان تو در میان آورد

کسی نشان میانت نداد جز کمرت

زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

باب نوزدهم در صفت ساق

ساق لفظیست عربی و در عجم بهمین عبارت مستعمل است

هرچند بصورت دوی نماید اما بمعنی یکیست و در قدیم الایام

تشبیهی نسبت کرده اند باعتبار رنگ تن بدو و قایمیست و ساق

بر دو قسم است سرخ و سفید و در عرب سرخ مستحسن است

و فرید احول بعنابش نسبت کرده است چنانکه می فرماید

ساق تو مرا از پا در آورد و ز دست

هرگز ندهم ستون عنابی را

و سیف الدین اعرج بشمش تشبیه کرده است چنانکه گفته است

هرگز ابران دو ساق بشمش افتاد گفت

عاج را پیوند افتادست با شاخ بقم

و این تشبیهات درین عهد مستعمل نیست

و در عجم سفید مطلوبست و بلورش

اما لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

تشبیه کرده اند چنانک گفته اند **بیت**

بلورین ساق و ساعد ترک سرمست
ستاده بر سر پا باده در دست

و متأخران عجم بسیمش تشبیه کرده اند چنانکه مداحی فرماید

ساقی ز زر سیم برد بساق سیمین   وان کیست که او سیم ازین نزدود

و این نوع خاص پسند عام فریبست اما صفت ساق زرین دو قسم قرار گرفت   پایان آمد این دفتر حکایت سیمتنان بصفا

اما بعد صورت و پیکر و شکل و شمایل شاهد وجودست و چون متصرفان ابدان در آیینه اعتدال حسن ارباب اعضا مشاهده کرده اند به آیینه کمال عروس نظم ارباب الفاظ معنی آرای بود تا منظور نظر اولوا الابصار گردد

دل

و بسیار از انجا در غلط اند که تقلید جواهر این معنی در سلک بیان آورده اند و حق را در مرکز خود قرار نداده و جود در را برابر باب نظم ترجیح نهاده و غافل از آنکه هرجا که لب را بلعل تشبیه کنند باید که دهان را بدرج گوهر نسبت دهند چنانکه ظهیر الدین فاریابی میفرماید

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند
کان قفل لعل باب آن درج گوهرست

و هرجا که روی را بهشت تشبیه کنند باید که لب را بکوثر نسبت دهند چنانکه گفته اند

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم انک
رویت در بهشت و لبت حوض کوثرست

مثال دیگر در جمع و تفریق بتصدیق این معنی میفرماید

گرچه بجای کافر جادو بود بهشت   وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست

از زلف و غمزه چهره بچون بهشت تو

آرامگاه جادو و ماوای کافرست

و لازمست که هر جا که لب را بشکر تشبیه کنند باید که خط را

به نبات نسبت دهند چنانکه سلطان الشعرا سحرآفرین گفته است

آب حیات آن دم از نبات برآید

گر شکر آن بسر نبات برآید

و هر جا که رو را تیغ نسبت دهند باید که خط را به نیل تشبیه

کنند چنانکه گفته اند بر تیغش هر که دید نیل کشیده

از دو جهان پیش او فرات برآید و هر جا که زلف را بچوگان

نسبت کنند باید که زنخدان را بگوی تشبیه دهند چنانکه گفته اند

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد

چون کودکی که از پی چوگان و گو رود و هر جا که زلف را

بشب نسبت دهند باید که روی را بماه تشبیه کنند چنانکه شرف یزدی فرماید

شبی بچو زلفت بمایی که یافت مهی چو روی تو بسالی که دید

و اگر همین صفت تصریح نکرده گویند در آن مبالغه بیشتر بود

چنانکه گفته اند تا با تو حدیث زلف و رویت گویم

جاوید شبی باید و خوش مهتابی و اگر در مصرعی چشم را

نرگس گویند باید که در مصرعی دیگر زلف را سنبل خوانند

و نشاید که این یک را چشم گویند و آن یک را سنبل یا این

یک را سنبل گویند و این یک را چشم باید که هر دو را نرگس

و سنبل گویند یا چشم و زلف خوانند چنانکه مولانا شمس الدین

گفته است سنبل شستت بیاد می دهد

نرگس مستت بخوابم می‌کند ، مثال دیگر مولانا سعد بهاء در
بیان آورده است   چشمت بخواب خواب همه ساحران نشست
زلفت بتاب توبه صاحب دلان شکست   و افضل الشعراء خزین
کعبه را نشانه از آفتاب رخسار گرفته است و بتخانه را
نمونه از چین زلف تابدار چنانکه میفرماید

هر طرف از مهر روی دلفروزت کعبهٔ
هر شکن از چین زلف کافرت بتخانهٔ

و در اقسام تشبیهات این تشبیه ابلغ است بر این
قیاس که هر جا که صبح را بروی تشبیه کند و هر گاه که گویند
صبح از رخسار تو پرتویست باید گفتن که شام از تار گیسوی تو
شمه ایست تا درین سه صفت امتیاز پدید آید مثال

پرتوی از تاب رخسار تو صبح
شمهٔ از عکس گیسوی تو شام

و هر کجا که روی را بلاله نسبت کنند باید که چشم را ببادام
تشبیه دهند و باید که هر کجا که زلف را بسنبل نسبت کنند
لب را بشکر تشبیه دهند چنانکه در تقسیم مولانا رکن الدین گوید
نشانهٔ رخ و زلف تو لاله و سنبل ، نمونهٔ لب و چشم تو شکر و بادام
و هر کجا که روی را بخورشید تشبیه کنند باید که زلف را بسایه
خوانند چنانکه گفته اند ، پرتو روی چو خورشید تو در سایهٔ زلف
رایست چون کوکبهٔ صبح و طلوع سحرست   و اولی آن بود که
هر کجا روی را بآفتاب تشبیه کنند باید که بدلیل روشن اثبات
کنند چنانکه شیخ سعدی فرماید بیت

بآفتاب نماند مگر بیک معنی • که در تأمل او خیره می‌شود ابصار

واین نوع بدایع و ودایع شعرای سابق است و پادشاه جهان

دانش فردوسی از راه تناسب ابرو را بکمان نسبت کرده است

وگیسو را بکمند واین بیت مشهور است **بیت**

بابرو کمان و بگیسو کمند • ببالا بکردار سرو بلند

واگر قد را بسرو تشبیه کند واوی را بماه جایز است

واین صنعت را اعراق خوانند چنانک شیخ سعدی میفرماید

من ماه ندیده‌ام کله دار • من سرو ندیده‌ام قباپوش

ودرین صنعت مولانا مجد الدین همگر فرماید **بیت**

راستی را جز رخ و قدت که دید • ماه تابان بر سر سرو سهی

واگر دو چیز مختلف را صفت کند باید که هر دو را بهم از یک وجه

نسبتی بود چنانک امامی فرماید **بیت**

سحر در بادام و معجز در شکر • آب حیوان بر لب و جان در دهن

و بادام را با شکر همان نسبتست که سحر را با معجز و رعایت

این اقسام عین فرض است بلکه فرض عین اکنون [illegible] را

این نوع کافیست واین شروط قواعد اصل بیت و جان

سخن تعلق دارد واگر متقدمان متعرض دقایق این حقایق

شده‌اند اگر بعضی از متأخران بواسطهٔ عدم استعداد و خلاف

این گویند خلاف آن باشد طریق العقل واحد عجب آنکه

از غایت پندار هنر را عیب پندارند و عیب را هنر و بدان

خرسند که عوام شان معتقد گردند و از انکار خواص نیندیشند

و این کار کنند آدمی را بتر از علت نادانی نیست

سفاهت را شعار کرده و از حقیقت اشعار بیخبر اگر نظامی

نپسندند نخوانند و اگر بسهوی بپسندند ندانند لاجرم بتعریض

از زبان سخن گوی متحیر شوند • شعر در نفس خویشتن بد نیست

ناله من ز خست شکایت • عجز این که با وجود این ذهن

و ذکا بنده را ای سفه خوانند و خود را از خواص دانند

لطفشان عامست • آنکس که زشهر آشناست • داند که متاع ما کجاست

هرگاه که طفلی را از ایام صبا در عهد نشو و نما بگونه تربیت

و تحصیل ترغیب دهند و بزخم چوب معلم تهدید و تلقین فرمایند

اگر در حال عنفوان شباب بحسب مداومت آن قسم فضیلتی

تصور کنند آن نه از حسب کمال باشد چرا که در حالت شیب

از هر کس که سوال رود در جواب گوید • من هرچه خوانده ام همه از یاد من بوقت

ولذ عاید

و از غایت جهل معتقد سفیدی و سیاهی اند و منکر فیض الهی

و لطف نامتناهی غافل از آنکه استکمال کمال تعلق به استعداد

قابل دارد و شیخ سعدی میفرماید • بیت

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست •

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس •

مستعد سخن آفرین بمطالعه کتب دیگران چه مباهات کند

بنود در کتابها دل و درد • و از دلی صد کتاب بتوان کرد

و فیلسوفان نامی آورده اند که بعد از معجزات و کرامات

سحر و شعر نوعی از خرق عادات است و هر کس قابل آن

استعداد نیست مخصوص خواص است چنانکه گفته اند ••

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود ••

ابداشان از التبیس اشباه شان نوالفواش

وین که من خادم پی می پردازم اکنون ساحر نیست

ساحری گو تا بیاید گو مثال لامساس ٭ بنابران معین

کرامات شیئی بود از معجزات و شعر نوعی از سحر و در حق

نبی عز شانه می فرماید وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ

بدان دلیل نشاید که نبی ساحر بود ثانیا اگر عدم خط موجب

نقص بودی بایستی که اشراف موجودات بکتابت التفات

نمودی چنانک قایل فرماید **بیت**

در مقامی که شیر مردانند ٭ بخط و خال اعتنا وی نیست

اگرچه امال توحیدی می گویند ردی کز نقش لوح المحفوظ پوشیده

نبود نقش خط چگونه پوشیده بود نظر بر سر نوشت بود که محنی بماند

تا هر کسی انگشت بر حرف او ننهد چنانک کمال الدین اسمعیل فرماید

تا تهمت جنون ننهد عقل هرزه گوی

انگشت خط نگار تو بر بی سواد نیست

از قوت بفعل و از علم بعمل نه پیوست و دلیل بران که دیگر آن

مورخان عرب آورده اند که در عهد سابق مکه را ام القری

می گفتند حضرت نبی را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

باین اعتبار امی می گویند که مولدش مکه مبارک بود اکنون

چه شرف ورای آنکه این بنده را بسکان آن اشرف البقاع

نسبت کنند و عقلا دانند که طعن طاعن و تعریض معارض

رسمی قدیم و عادتی معهود است **بیت**

کار فلک اینست که بیرون آرد ٭ در معرض هر محمدی بوجهلی

هرچند که لطف طبع نتیجهٔ نظر حق است تا در حق
هر بنده نظر چون آید اما کسب را مدخلی تمام است
و سعی را اعتباری عظیم **بیت**
بتدریج و ثبات و انتظار و تربیت کردد
همه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر کوهر
و بر مستعدان پوشیده نیست که عمری در علمی صرف
می باید کردن تا بحقیقت آن رسند و نامی برآورند
همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی
و اکر تربیت استاد با جور پدر منتظم نشدی ظهیر طاهر نسب
نفرمودی تمتعی کمن از فضل در جهان دیدم

همه جفای پدر بود و سیلی استاد روزی از استاد
خود حسین بن محمود کاشی علیه الرحمة والرضوان سوال
کردم که دو مصراع را بیت می کویند و خانه را بیت این دو را
باید کرچه نسبت او بجواب فرمود که اهل لغت مصراع یک
در دو لختی می کویند و مصراعین هر دو را و شیخ سعدی
درین باب به نصیحت خواجه علاء الدین صاحب دیوان
میفرماید در سخن بدو مصرع چنان لطیف بیندم
که خواجه شاید اگر در خویشتن کند آنرا
بخور به بخشش که دنیا بهیچ کار نیاید
چرا که پیش فرستند او زبار بسی را
و خانه بد اعتبار رکن بیت است و دو مصرع که عبارتست

از یک بیت بچهار رکن قایمست چنانکه لفظ و معنی و صنعت
و خیال و بیت معمور آنست که بدین ارکان اربعه مستحکم
بود و حصین و اگر در دو رکن صدر خللی واقع شود موجب
انهدام دو رکن عجز گردد و اگر در عجز رخنه پدید آید
در صدر هیچ تفاوت پدید نیاید بدان دلیل که لفظ
و معنی انوری بر صنعت و خیال کمال. بیت اول
سخن چو آلت لفظیست و پاکی معنی
که لفظ و معنی او پاک صنعتست و خیال
و خیال قشریست که معنی لب اوست اگر متعرض نشوند
و اگر بنسبت بلفظ بعبارت آید و خیال گلگونه عروس
عروس معنیست و مشاطه عروس صاحب حسن را

بزیور مشاطه چه احتیاج ○ حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست
بخیال کمال توان رسید و بکمال خیال نتوان رسید
و فصحای عرب فرموده اند الکلام الفصیح سو باید حل الاذن
بالاذن و هر سخن که منسجع بود و قریب الفهم همه را حلقه
در گوش کند و تصرف در ترکیب از قدرتست و تغییر
در ترتیب از صنعت چو اگر هرگاه که دردانه خدا از راه
ثاقب در یک سلک کشند قیمتی دیگر یابد و هرگاه که ناظم ثاقب
ترکیب عبارت از راه ترتیب رعایت کند سخن
بی قیمت بود و سخن چون از سستی و نه حرف حالی
نشست بایستی که معانی همه بر یک منوال بودی و صنایع بر یک
قاعده نیز بیک بدان میان بر جاستی و حال آنکه خلاف آنست

پس معلوم شد که تفصیل شعرای پارسی برابنای جنس از باد و هوا بلطافت
هرچند که سخن گوی را نقش بند باد گفته اند چرا که در هر نفس
در سخن نقش بر باد می بندد بیت
باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر
باد رنگین می فروش و خاک رنگین می ستان
و از وجه دیگر سخن را با آینه نسبت کرده اند و صفای آینه
از روشنی است پس باید که سخن روشن گویند تا صفا یابند
چنانکه ظهیر الدین فاریابی میفرماید بیت
بضاعت سخن خویش بنم ار خوادبی
بسان آینه چین میان رسته رنگ
و طایفه از لطافت سخن را باب تشبیه کرده اند و لطافت

آب از روانیست پس باید که سخن را روان گویند با لطیف
بود چنانکه شیخ سعدی میفرماید بیت
شعرم چو آب در همه عالم روان شدست
و از پارس می رود بخراسان سفینه
و گروهی سخن را بعروس نسبت کرده اند و نگارش
عروس از پاکدامنیست پس باید که سخن را پاک گویند
تا بکرش خوانند چنانکه گفته اند عروس جمله طبع هزار دل بر باید
اگر برافکند از رخ نقاب گوشه معجر و بعضی سخن را بگوهر
نسبت کرده اند چرا که جای در گوش دارد شعر
سخن در گوش او یزد چو گوهر
اگر پیوند گیرد با جوی زر

واگر سخن بحیثیت گوهر گردد تا از ممدوح دریادل زر نیابد
چگونه بر سر آید و در حلقهٔ گوش چگونه جای گیرد

که در گوش عالم بسیاری نماند لیک بعد از من
بسی در گوشها ماند سخنهای دلاویزم

هرچند پیش ازین فصلی در باب صنایع در سلک عبارت
آمده بود اما تا بحکم لکل جدید لذة سخن برین نسخه قرار گرفت
و ختامه مسک امید بحضرت غوث خاست که شرف
قبول بندگی حضرت پادشاه اسلام یابد تا مقبول
جهانیان و مزید شهرت این سخن ما گردد بیت
گرچه تعریف من نکرد کسی که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف سخن است چون نسیمی که آید از گلزار

وصاحب کما

وصاحب کمال باید راست گفتار و نیک کردار باشد
چنانکه در کلام مجید حق جل وعلا می فرماید الیه یصعد الکلم
الطیب والعمل الصالح وصفای زلال سخن از منبع رست
هرگاه که مجاری این بسته شود آب نگردد وضمیر آیینهٔ صورت
معنی است تا آیینهٔ روشن نبود معنی چگونه صورت بندد الکلام
صفة المتکلم مادام که متکلم باوصاف جمیل موصوف نگردد
تجلّی جمال عالمی عیب روی ریش ننماید و پیوسته باید که
شاعر را طلب حسن غالب بود نه حسن طلب
تا سخنش سلسله جنبان حلقهٔ عشاق گردد
وچون شمع روشن است بوسطه صفای
ظاهر و تصفیهٔ باطن ارباب قلوب
در دل سوختگان بس اند
تمت الرساله
م م م
تم

خصوصا که بو دیده نوازیك دبیجۀ قصیده‌سنه
خط پاشانیك وصلی وفصلی دیده اولدقده اجلده
شرطنجه ابصاسنه مائل

هنوز اندن شعوری وارم ای ساقی ذمه بکدر
بچشم مست خود تکلیف کنه ایه جام خالی را

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısım	Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No	3732
Eski Kayıt No	